

بسم الله الرحمن الرحيم



صاحب امتیاز: محمد اعظم هارونی

مدیر مسوول: عظم‌الدین بره‌کی

azmuddinbaraki@gmail.com

۰۷۷۵۲۵۲۴۵۳/۰۷۸۲۷۴۶۰۰۶

سر دبیر: پوهندوی شاذیه اسلمی

ویراستار: سیدجعفر راستین

گروه نویسندگان: داکتر رازق رویین، سیدجعفر راستین،

پوهندوی شاذیه اسلمی، رضا پارسا

طراحی و برگ‌آرای: رضا پارسا ۰۶۹۹۰-۷۹۶۶

نشانی: کابل - افغانستان

فهرست

- ۲ سخنی با آینه‌داران.
- ۳ تمیم انصار کانون خلاقیت و هنر آفرینی.
- ۵ خصوصیات یک انسان خردمند.
- ۷ ضعف افراد خشمگین از دید یک فیلسوف.
- ۸ ما با مغز درباره مغز فکر می‌کنیم.
- ۹ بیمه چیست.
- ۱۱ اگر مسموم شدید فوراً سیر بخورید.
- ۱۲ شعر جهان.
- ۱۳ شعر امروز افغانستان.
- ۱۶ آمده ام که بروم (داستان کوتاه).
- ۱۸ من و مادر کلان (داستان کوتاه).
- ۲۰ میزها (داستان کوتاه).
- ۲۳ قوانین عشقی جنگل.
- ۲۴ و آن مزرعه.
- ۲۵ محمد آصف مایل.
- ۲۶ رمان کوری، سرآمد کتاب‌های ساراماگو.
- ۲۸ تکواندو یک ورزش رزمی است؛ لباس سفیدش نمایانگر صلح است.
- ۳۱ ماهاتما گاندی، مردی برای روزهای صلح.
- ۳۵ نامه ویکتور هوگو به فرزندش.
- ۳۶ نامه چارلی چاپلین به دخترش.
- ۳۸ رسامی ای از فرشته.
- ۳۹ به روایت تصویر.

سخنن با آیینۀ داران

یک شاخه از سیاهی
جنگل به سوی نور

ده سال اخیر برای آزادی بیان، آزادی رسانه‌ای و آزادی فعالیت‌های مدنی یک تجربه‌ی استثنایی خوانده می‌شود. در این دوره است که با رویکرد متفاوت تری فعالیت‌های مطبوعاتی رونق می‌گیرد و به لحاظ کمی در مرحله‌ی اول و بعد به لحاظ کیفی، به خودکفایی در مدیریت رسانه‌ی تقریب می‌جوییم و شاهد تحول و دستاوردهایی در این زمینه هستیم. هرچند هنوز جای خالی «تولید» در رسانه‌ها به ویژه در رسانه‌های دیداری، کاستی قابل توجه است، اما این نیز مسلم است که ما فرایند بسیار جوان را همراهی می‌کنیم.

هرچند شمار زیادی از نشریه‌های چاپ افغانستان در این سال‌های پسین، غالباً با رویکرد پروژه‌ای وارد کارزار روزنامه نگاری شده اند و این «اتکا» به پروژه زمینه را برای نتیجه گیری از میزان تکامل روندی به نام «آزادی فعالیت‌های مطبوعاتی و میزان موثریت آن» دشوار می‌سازد، که این در جای خودش یک ضعف شمرده می‌شود، در همین موازات نبود یک استراتژی منسجم و ملی که سیاستگذاری‌های نشرات مطبوعات را سمت و سو داده باشد، هنوز یک فقدان بزرگ است؛ در عین حال که ما شاهد شکل گرفتن «تخصص‌گرایی» در مطبوعات نبوده ایم. بحث آخر بیشتر از هر مورد دیگر مهم است. برای شناسایی مخاطبان و نیز دسته بندی آنان لازم است نشرات ما در مطبوعات، اختصاصی تر شود و به گروه‌های مختلف سنی - تحصیلی مواد در خور و موثر ارایه شود.

با وقوف به این امر «آیینۀ امید» برایند مساعی است که در این راستا گماشته شده است و همکاران ما سعی دارند با ارایه‌ی مطالب اختصاصی برای دانش آموزان، به گونه‌ای بر تحقق امر «تخصص‌گرایی» سهم خویش را به نمایش بگذارند. از این روی، پس از این ماهنامه‌ی «آیینۀ امید» در دسترس عزیزان قرار خواهد گرفت. هر چند ارایه‌ی کار تخصصی، مسلماً نیاز به بسیج نیروهای متخصص در یک حوزه دارد و فراهم کردن این عوامل به لحاظ زمانی و نیز به لحاظ استطاعت مالی، توانایی بیشتر می‌خواهد، اما باور ما اینست که اگر اراده‌ای در کار باشد، در میان مدت، این امر عملی و شدنی است.

در آیینۀ امید، مطالب روانشناختی، بهره گیری از ادبیات، مطالب علمی و بسته‌های اطلاعات عمومی، به گونه‌ی ویژه تری دروازه بانی می‌شود و مطالبی که زمینه‌ی تاویل دارند، فرصت نشر بیشتری خواهند داشت، که از این مسیر برای پویایی و خلق پرسش برای دانش آموزان، توانسته باشیم، گامی برداریم.

از تمام عزیزان که در نشر این نخستین شماره - ماهنامه‌ی آیینۀ امید قبلاً منتشر می‌شد که به دلایلی مدتی از نشر باز ماند - ما را یاری رسانیدند، قدردانی می‌کنیم و از قلم به دستان فرهیخته می‌طلبیم که برای دوام نشرات ما نوشته‌های سازنده شان را به نشانی ما بفرستند و از این دریچه در خدمت آیینۀ داران امروز و فردای کشور باشند. مستدام و برخوردار باشید





تمیم انصار، کانون خلاقیت و هنر آفرینی

درخت تو کربار دانش بکشد به زیر آوری چرخ نیلوفری را

ناصر خسرو

خود شیفته و شهرت طلب نیست. از شهرت می ترسد، بیشتر کارهایی را که به ثمر رساند، رسالت انسانی خود می داند و از کسی پاداش و امتیاز نمی خواهد. هارونی بیشتر برای هدفمند ساختن نهاد آموزشی اش کوشیده است و هر از گاهی در این کانون علمی راه های موثر، متفاوت و هنری تری را دنبال کرده است.

بعد از چهار سال به مکتب او سری زدیم. جایی که بیشتر از هزار نفر درس می خواند. فضای منظم و آرام بخش. مکتبی که خیلی ها به استندردهای آموزشی برابر است. امکانات خوب درسی، فضای مصوون و آرام. استادان مجرب و مجهزه، دیوارهای مکتب با آثار و نقاشی های دانش آموزان مکتب تزئین گردیده است، نقاشی ها و عکس هایی که پیام های بلند را در خود دارند. محیط مکتب نشانگر آن است که استادان و دانش آموزان بیشتر اوقات روی این همه نقش و نگار و هنر آفرینی تلاش ورزیدند و محصول کارشان محیط ناب آموزشی را ساخته است. آموزگاران و مسوولان مکتب در تلاش کشف استعدادها ونبوغ دانش آموزان اند، در مکتب تمیم انصار بیشتر برنامه های علمی، هنری و خلاقیت های ذهنی به اجرا گذاشته می شود. شخص هارونی همیشه به دنبال ایده هاست، پول های هنگفتی را برای خلاقیت ایده

مردی که در تکاپوهایش بزرگی و دانایی است، راه اش راه نیک مردان آزاده» ره نیک مردان آزاده گیر / چو ایستاده بی دست افتاده گیر». در راه آموزش و پرورش سخت می کوشد و تلاش دارد تا کودکان و نوجوان، جویندگان هنر و دانش باشند. زنده گی اش را در زمینه ی آموزش و پرورش وقف کرده است. سالهای سال است تا با آموزگاران و دانش آموزان سر و کار دارد. مدت زمانی تجارت داشت، در رده های بلند و موسسات بزرگ هم کارهایی را به ثمر رساند اما ایستگاه اولی و نهایی خود را دانش اندوزی و دانش ورزی قرار داده است.

خیر اندیشی و عیاری از ویژه گی منحصر به فرد اوست، اعظم هارونی را می گویم. سال هایی مهاجرت در پشاور پاکستان در موسسات کلان مصروف کار بود و از این طریق به مهاجرین افغان کمک می کرد و مکاتبی را به راه انداخته بود.

چند سال است که به شهر کابل در خدمت شهروندان خود قرار دارد. گرچه او کمتر شناخته شده اما کارکرد او ارزشمند و ستودنی است. در روزگاری که تعاون، کمک و همکاری جایش را به بی مهری ها و کم مهری داده کمتر انسانی را می یابیم که همچو هارونی به همنوعان خود می رسد. می خواستم کارهای او را بیشتر رسانه یی بسازم و از تلاش های انسان دوستانه یی او بنویسم اما او کمتر به این موضوع علاقه نشان داد. او آدم

مکتب



و به بالنده گی رسانده اند، اشاره دارد. بیشتر از هفتاد تن از آموزگاران به شغل شریف آموزگاری در این مکتب مصروف فعالیت می باشند. هفت تن از این استادان به صفت همکار

ها و توسعه یی پایدار در مکتب هزینه کرده است. من به صفت آموزگار بیشتر از هفت سال است که تدریس می کنم. به مکاتب زیادی کار کرده ام و تجربه های فراوانی را از کار آموزش و پرورش به همراه دارم، در این سال های پسین کسانی زیادی در عرصه معارف سرمایه گذاری کردند اما کار



اعظم هارونی از آن جا به نظرم ستودنی و مقبول افتاد که در این کار کمتر به فکر تجارت و پول اندوزی هستند، هارونی بیشتر به کیفیت آموزشی و معنویات توجه دارد، این مساله به همگان هویداست. بعد از دیدن نقش و تصاویر و پیام های خواندنی با مدیر مکتب



استخدام شدند که تنها وظیفه ی این ها کمک و همکاری با استادان و دانش آموزان است. خیر اندیشی و مهربانی اعظم هارونی او ربه یک شخصیت خیر اندیش و دلسوز بدل کرده است. افراد بی بضاعت و ناتوان بدون فیس به مکتب پذیرفته می شوند. اکثر دختران و پسرانی



دیدار می کنم. نور محمد امرخیل از کارهای خود می گوید و پلان و پالیسی کار خود را به تعریف می گیرد. بعد به مزیت ها و کارهایی در مکتب اشاره می کند که این تلاش ها مکتب را ویژه و متفاوت از دیگر مکاتب ساخته است. چند لحظه یی که با نورمحمد امرخیل هستیم، حرف های مان بیشتر خودمانی می شود و از کار کرده و کارنامه ی منظم و پلان شده ای مکتب خوشم می آید. از جلسات پیداگوژی می گوید که به واسطه ی استادان دانشگاه هفته ی چندبار در مکتب برگزار می شود، از ابتکار و نوآوری استادانی که توانایی بیشتر در زمینه ی روان شناسی و پیداگوژی دارند. همچنان به استادانی اشاره می کند که استعداد شاکردان شان را کشف



که از پرورشگاه به دور مانده اند، در همین مکتب درس می خوانند. کمک دیگری که به افراد بی بضاعت صورت گرفته از تمام امتیازات ترانسپورت، لباس، و مواد آموزشی به صورت رایگان برخوردار می باشند.



خصوصیات یک انسان خردمند

سعید داورپناه

نتیجه می‌رسند که بیشترین درصد خردمندی و فرزاندگی در بین سنین ۳۰ الی ۶۰ سالگی دیده شده است و این برداشت با یک تحقیق دیگر هماهنگ بوده است که هر فرد چه نتیجه‌ای از هر تجربه حاصل کرده است. به عبارت دیگر مقدار بهره‌وری خردمندانه از تجربیات با تعداد تجربه‌های تکرار شده و مقدار سن افراد رابطه‌ی منظمی ندارد.

دکتر گرانت در ضمن این نکته با اهمیت را هم از دل یک تحقیق دیگر بیرون آورده است که نشان می‌دهد داشتن هوش بالا و سرعت تصمیم‌گیری فقط قادر است ۲ درصد به فرزاندگی و خردمندی جواب‌ها و واکنش‌های افراد ربط داشته باشد.

۲- آدم‌های فرزانه دنیا را سیاه و سفید نمی‌بینند.

در این بخش از توضیحات، دکتر گرانت به تحقیق اول بر می‌گردد و ۲ جواب مختلف به این سؤال را معرفی می‌کند: «با دختری ۱۵ ساله روبرو می‌شوید که تصمیم گرفته است هفته دیگر ازدواج کند. چه حرفی برای گفتن به او دارید؟» در جوابی که امتیاز خردمندانه‌تر بودن را کسب کرده است از زاویه‌های مختلف به سود و زیان تصمیم ازدواج در سن پایین اشاره می‌شود و حتی به شرایط، ناگزیرها، تفاوت‌های فرهنگی و حتی موقعیت روحی خاصی که دختر فوق‌ممكن است در آن قرار گرفته باشد نیز مورد توجه قرار می‌گیرد. در صورتی که در پاسخی نه چندان فرزانه، حکم خطا بودن و غیر

Adam Grant جوانترین استاد دانشگاه معتبر وارتون Philadelphia و نویسنده کتاب پرفروش «بده بستان: روشی انقلابی برای موفقیت» با انتشار مقاله‌ای در مجله «روانشناسی امروز» سعی کرده است نشان دهد آدم‌های خردمند و فرزانه چه خصوصیتی دارند.

دکتر گرانت قبل از تقسیم بندی خصلت‌های افراد فرزانه به این نکته اشاره می‌کند که بین آدم‌های باهوش و افراد خردمند تفاوت وجود دارد. برای همین برای یافتن علائم خردمند بودن از تحقیقی که دو دکتر روانشناس انجام داده‌اند سود می‌جوید. در این بررسی، محققین توانستند دو گروه متخصص (پزشکان، وکیلان، معلمان و دانشمندان) و فرزانه (مدیران عالی‌رتبه شهر و ولایت، افراد صاحب نظر اجتماعی، فیلسوفان مذهبی و چهره‌های معروف فرهنگی) را گرد هم آورند.

در مرحله بعد با ارائه سؤالاتی به دو گروه متخصص و فرزانه، به بررسی جواب‌هایی که از آنها دریافت کرده‌اند می‌رسند. در مرحله پایانی توانستند از ترکیب جواب‌ها به یک جمع بندی از خصلت‌های افراد فرزانه و خردمند دست یابند.

۱- عاقل و فرزانه بودن ربط زیادی به هوش بیشتر یا سن بیشتر ندارد.

در بررسی‌های دقیق از جواب‌های داده شده به سؤالات بسیار سخت و فرضی توسط دو گروه دستچین شده، به این



افراد خردمند و فرزانه این قابلیت را دارند که به طور همزمان دو ایده متضاد را در ذهن خود بگنجانند و حتی قادر به آشتی

آنها با هم باشند. به قول برتراند راسل: «آدم های احمق و متعصب خیلی از خودشان مطمئن هستند ولی خردمندان سرشار از تردیدند»

عملی بودن و حتی دیوانه بودن دختر جوان نیز صادر می شود. افراد خردمند و فرزانه این قابلیت را دارند که به طور همزمان دو ایده متضاد را در ذهن خود بگنجانند و حتی قادر به آشتی آنها با هم باشند. به قول برتراند راسل: «آدم های احمق و متعصب خیلی از خودشان مطمئن هستند ولی خردمندان سرشار از تردیدند.»

۳- افراد خردمند تعادل مطبوعی بین منافع شخصی و جامعه ایجاد می کنند.

آدم های دوست داشتنی که احساس فرزانی را می توان در آنها تشخیص داد قرار نیست از خودگذشته باشند. سلامت وجود و موفقیت نصیب آدمها نمی گردد اگر به هر دو سوی بده بستان توجه نشود. دنیا برای فرزندگان به جبهه سود و زیان تقسیم نمی شود. آنها نفع شخصی را انکار نمی کنند و به همین دلیل قادرند بین نفع شخصی و منافع اجتماع تفکیک روشنی قایل شوند. شیوه ایی که به آنها اجازه می دهد کسب منافع شان، به قیمت از دست رفتن دسترنج دیگران نگرند.

۴- آدم های خردمند همیشه منتقد قدرت و سنت و ارزش های مسلط و حتی قوانین جامعه هستند.

مثال رفتار خردمندان را می توان در حکم قاضی فیلاولفیا نسبت به مردی که با اسلحه جلوی یک تاکسی را گرفته بود مشاهده کرد. طبق قانون، جرم او بین ۲ تا ۵ سال حبس داشت حتی با وجود آنکه تفنگی که از آن استفاده کرده بود اسباب بازی بود. مرد مزبور تازه از کار اخراج شده بود. او حتی ۵۰ دلار هم به خاطر موقعیت خانواده ایی که مسئولش بود دزدیده بود. قاضی اما با توجه به دانستن مقدار مجازات به خاطر شرایط مرد مجرم، حبس کوتاهی نوشت و حتی به او اجازه داد روزها قادر به کار در بیرون از زندان برای تامین معاش خانواده اش باشد.

۵ - آدم های فرزانه، پیگیری هدفی که دارند را مهمتر از کسب لذت می دانند.

در یک تحقیق جالب محققین توانستند این حقیقت را کشف کنند که آدم های خردمند شادتر از بقیه نیستند. آنها در حین کار شاید احساسات مثبت و پرقدرتی را تجربه نکنند. شاید به این دلیل که درک شعوری که دارند به آنها ذهنیت انتقادی داده است که مقدم بر همه، در حال کنکاش و انتقاد از خودشان هستند.

با این وجود چون خردمندی و فهم همواره توأم با داشتن هدف های مشخص در زندگی است روحیه عمومی بهتر و تاثیرات روانی مثبت نیز برای شان ایجاد خواهد آورد.





ضعف افراد خشمگین از دید یک فیلسوف

ترجمه محمد
رادفر

ایجاد کرده است از خشم لبریز می شوند چون فکر می کنند جاده ها باید به شکل معجزه آسایی خلوت باشد.

برای همین افراد خیلی عصبانی باید تلخ ترین واقعیت ها، روبرو شدن با احقر ترین آدم ها، اشتباه و کوتاهی وسایل ساخته شده توسط تکنولوژی را هر روز به خودشان خاطرنشان کنند. باید توهین و بی حرمتی و به هم خوردن قرار و مدارهای دنیا را به هر شکل ممکن بپذیرند. باید به این واقعیت ساده تن دهند که تصادف ماشین شان در حین رانندگی دور از واقعیت نیست و حافظه کامپیوترشان هر لحظه می تواند بی دلیل پاک شود.

افراد پرخاشجو و خشمگین به شکل عمیقی ترسو هم هستند. آنها به نظر می رسد که با قلدری تمام عصبانیت خودشان را به رخ می کشند ولی به در و دیوار زدن کاسه و بشقاب شکستن شان به خاطر دستپاچه شدن شان است. افراد عصبانی اعتقادی به خودشان برای تحمل باختن و از دست دادن چیزهای که دوست دارند و ناملایمتی روزگار ندارند.

افراد عصبانی از این حس درونی و پر قدرت برخوردار نیستند که چطور می شود با صبوری، عشق و گذشت زمان بر اشتباهات، کمبودها و ضررها فائق گردند، حل شان کنند و از آنها عبور کنند.

افراد عصبانی به این بهانه بر زمین و زمان پرخاش می کنند چون می خواهند به همه درس بهتر بودن بدهند. می خواهند به شبکه قطار شهری بیاموزند که سر وقت باشند. راننده ها درست رانندگی کنند و سر میز رستوران همراهان شان چگونه با هم معاشرت کنند. اما این حقیقت را واقف نیستند که آنها معلمان خوبی نیستند چون از نظر شخصیت روحی و روانی قابلیت آموختن ندارند. از همه مهمتر قادر به تشخیص این واقعیت نیستند که عمل و رفتارشان می تواند آموزنده نباشد.

ما به افراد عصبانی می خندیم (البته اگر وحشت پرخاش شان گریبان ما را نگرفته باشد) ولی اگر فرصت تعمق داشتیم بهتر است این را در نظر بگیریم که برای شان همدردی کنیم. چشمان از حدقه درآمده، صدای مهیب شان و منطق غیر معقول شان به خاطر این است که فکر می کنند عدالتی که مد نظرشان است رعایت نشده است. آنها شکننده تر از آن هستند که به استدلال دیگران در آن لحظه گوش دهند.

اگر متوجه خروش و عصبانیت یک نفر بودیم شاید با عملی ساختن این ۳ رفتار قادر به کنترل او باشیم. اول و به سرعت بپذیریم از اتفاقی که باعثش بوده ایم که منجر به جوش و خروشش شده است بسیار ناراحت هستیم. دوما اینکه با اصرار و حساسیت تمام تاکید کنیم که کاش این اتفاق نمی افتاد و نهایتا با تمام وجود به او اطمینان دهیم که هر کاری خواهیم کرد که همه چیز درست شود.

عصبانیت یک نوع دیوانگی لحظه ای است. در یک لحظه آن، همه چیز غیرقابل کنترل می گردد و شرم و حیا و خودداری ها در هم می ریزد. اما با همه غیرعادی بودن آن، شکی نیست که دلایل ریشه ای بعضی افراد را وادار به پرخاش و عصبانیت غیرقابل کنترل می سازد.

وقتی اینترنت قطع می شود، قطار دیر می کند، شریک و همکار سر وقت به یک قرار مهم برای تصویب وام بانکی نمی رسد طبیعی است که دلخوری ایجاد می شود. ولی اگر نارسایی ها به جای اینکه کمی ناخشنودمان سازد به خشم، پرخاش و کوبیدن در و ناسزا تبدیل شود باید به دنبال یک دلیل مهمتر بود. از کوره در رفتن و از خود بیخود شدن برای ناملایمات ناخواسته و تصادفی، به این دلیل است که در درجه اول این نوع افراد بیش از حد خوشبین هستند.

برعکس آنها، افراد معمولی می توانند از بارانی بودن ناراحت شوند و به آن به عنوان یک اتفاق بدبینانه بنگرند ولی به خودشان اجازه نمی دهند که از سر خشم فریاد بزنند که چرا امروز بارانی شده است. دلخوری افراد عادی از باریدن، کنترل شده است چون توقع شان از آب و هوا بر این تشخیص استوار است که بارانی بودن بخشی از تغییرات طبیعی است.

آرامش افرادی که عصبانی نمی شوند در ذات خود با بدبینی شان و تلخ دیدن زندگی و دنیا گره خورده است. آدم های که قادرند عصبانیت و خشم خود را کنترل می کنند آموخته اند که در دوران آرامش و خوشی، منتظر ناراحتی و ناملایمات روزگار باشند قبل از آنکه واقعیت، غافلگیرانه سیلی خودش را فرود آورد.

افراد عصبانی ولی تعریف اشتباهی از معمولی و طبیعی بودن اتفاقات زندگی و دنیا دارند. فردی که با هر بار گم کردن کلید در ورودی خانه اش داد می زند شاید فکر می کند که کلید نباید گم می شد. گم شدن کلید از دید افراد عصبانی، تخطی از مسیر طبیعی است و حق ندارد گم شود. آنها در حین رانندگی وقتی پشت ترافیکی که یک موتر کم سرعت





عرفان کسرائی؛
پژوهشگر مطالعات علم و
فناوری در دانشگاه کاسل

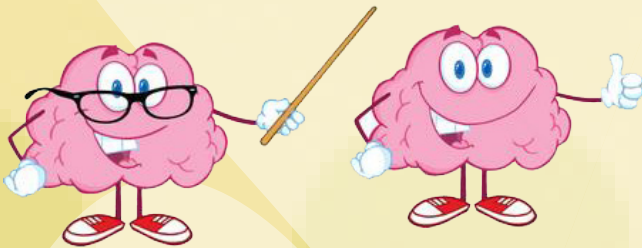
ما با مغز درباره مغز فکر می‌کنیم

تبادل الکتروشیمیایی یون‌های سدیم و پتاسیم. حتی موضوع می‌تواند از این هم پیچیده‌تر باشد. مثلاً اگر درباره محتوای این دست‌نوشته با دوست خود صحبت کنید، در این حالت این دومینو را - که از یون‌های سدیم و پتاسیم نورون‌های مغز من آغاز شده- با ارتعاش حنجره‌تان به امواج صوتی تبدیل کرده‌اید که در گوش دوست شما با ارتعاشی مکانیکی، پرده گوشش به مغز او ارجاع داده و دوباره تبدیل به مفهوم می‌شود. پیچیدگی شبکه سیگنال‌دهی مغز تقریباً تصورناپذیر است. یکصد میلیارد نورون که هر کدام هزار سیناپس دارد، ماشینی با صد تریلیون ارتباط متقابل پدید آورده. اگر شمارش آنها را با سرعت یک عدد در هر ثانیه شروع کنید تا ۳۰ میلیون سال پس از این هم هنوز در حال شمارش خواهید بود! باری! این تنها بخشی از سرگذشت چند سطر دست‌نوشته در مجله‌ای بود که اینک در دستان شماست. غیر از این اتفاقات روزمره زندگی همه ما به طرز حیرت‌برانگیزی عجیب و پیچیده‌اند. هرچند که چندین و چند قاعده اصلی بر تمامی رویدادهای جهان حاکم است. به بیان دیگر این قواعد

دنیای عجیبی است. فیزیک، کیهان‌شناسی، زیست‌شناسی و زمین‌شناسی، شیمی و فیزیولوژی و دیگر علوم به همان میزان که فهم و شناخت ما از جهان هستی را زیاد می‌کنند، به ما نشان می‌دهند که جهان تا چه حد پیچیده و عجیب است.

زمانی که با رویکرد علمی به رویدادهای جهان نگاه کنیم همه چیز را عجیب‌تر و حیرت‌انگیزتر می‌بینیم. آن وقت قطرات باران که به شیشه می‌خورند، وزش ناگهانی باد که پنجره اتاق را محکم می‌بندد، حرکت ابرها، پیچیدن صدای آهنگ قطار داخل تونل، تشکیل رنگین کمان، سوختن یک شمع، سوسو زدن نور ستاره در آسمان، سرد شدن خودبه‌خودی پیاله قهوه داغ روی میز و خیلی پدیده‌های روزمره به مراتب عجیب‌تر از آن به نظر می‌رسند که ظاهراً هستند. به عبارت بهتر رویکرد علمی به جهان یک سنخ احساس حیرت را در انسان زنده می‌کند و سبب می‌شود هیچ رویداد و اتفاقی در جهان به‌نظر آدمیزاد بدیهی نباشد.

پشت همین دست‌نوشته که اکنون می‌خوانید، داستان حیرت‌انگیزی پنهان شده است. این یادداشت که اکنون به صورت حروف چاپی روی کاغذ مجله می‌بینید، اندیشه‌ای است که چند هفته قبل از انتشارش در مغز من تولید شده. آن هم داخل واگن قطار مسیر شهر گوتینگن؛ حدود پنج هزار کیلومتر دورتر از شما در یک قاره دیگر. از دیدگاه فیزیولوژیک، برهم‌کنش بین نورون‌ها (و سیناپس‌ها) و یک تبادل الکتروشیمیایی یا تکانه الکتریکی یون‌های سدیم و پتاسیم به میزان ۷۰- میلی‌ولت تا ۵۰ میلی‌ولت در مغز این افکار را تولید کرده است. سپس این فکر با تحریک عصبی ماهیچه‌های انگشت، روی صفحه کلید تایپ و به کدهای دیجیتالی تبدیل شده است و بعد هم از طریق ماهواره‌ها به صورت امواج الکترومغناطیسی دوباره در کامپیوتر دفتر مجله به کدهای دیجیتالی تبدیل شده. مانیتور این کدهای دیجیتالی را (به صورت حروف الفبا) نشان داده و پرینتر، آن را روی کاغذ مجله‌ای چاپ کرده که اینک در دستان شماست. شما این حروف روی کاغذ را می‌بینید؛ نور در شبکه چشم‌تان به تکانه‌های الکتریکی تبدیل شده و با سرعت ۱۲۰ متر بر ثانیه برای پردازش به مغز شما می‌رسد. در مغز شما دوباره همان اتفاقی می‌افتد که در مغز من افتاد؛ شما مفهوم این نوشته را درک می‌کنید و در قالب یک مفهوم راجع به آن فکر می‌کنید. یعنی تکانه‌های الکتریکی و همان



هم بر بدن ما و هم بر محیط و اشیاء اطراف حاکم هستند. مثلاً قوانین ترمودینامیک هم روی تبادل حرارت بین فنجان قهوه داغ روی میز با محیط اثر می‌کند و هم روی حرارت بدن ما. یا زمانی که خودرو ناگهان ترمز می‌کند بدن ما نیز مثل یک جسم معمولی بی‌جان تحت تاثیر قوانین فیزیک به جلو متمایل می‌شود. آیا مناسبات مکانیکی دنیا بر اندیشه انسان نیز حاکم است؟ این یکی از پرمناقشه‌ترین مباحث علوم شناختی Cognitive science است؛ یعنی پژوهش درباره حالت ذهنی انسان؛ قبل و بعد از فکر و اندیشه. پژوهشگران علوم شناختی سال‌هاست که در پی یافتن پاسخی به این نوع پرسش‌ها هستند. آیا فکر انسان درست مثل یک ماشین به صورت جبری deterministic عمل می‌کند یا اراده آزاد بر اندیشه انسان حاکم است. هنوز هیچ‌کس پاسخ دقیق این پرسش را نمی‌داند.

بیمه چیست؟



بیمه چیست؟

می کردند. چنین شیوه‌ای در بین سومری‌ها و بابلی‌ها وجود داشته است. اما پس‌انداز کردن همواره شیوهی مناسبی نبود، چرا که گاهی بورسگران به چپاول پرستشگاه‌ها دست می‌زدند. هم‌چنین، تاراج بازرگانان و غرق شدن کشتی‌ها در دریا همواره وجود داشت.

بازرگانان چینی برای پشتیبانی از یکدیگر از خطر نابودی کشتی‌های باری در طوفان‌ها یا دزدی‌های دریایی یا هر رویداد ناگوار دیگری که در دریا رخ دهد، بارهایشان را بین چند کشتی پخش می‌کردند و چنین می‌اندیشیدند که اگر یک کشتی در یک روز غرق شود یا آسیب ببیند، همه‌ی کشتی‌هایی که در چند روز به دریا می‌روند، همگی آسیب نخواهند دید. آن‌ها با این کار از زیان ناشی از غرق شدن کشتی‌ها یا دزدیده شدن کالاهایشان می‌کاستند.

اما به نظر می‌رسد بابلی‌ها، که در بانکداری نیز پیشتر بودند، شیوه بهتری برای بیمه کردن بازرگانان پیدا کرده بودند. بر پایه سندهایی نوشتاری که از آنان بر جای مانده است، اگر بازرگان بابلی برای خرید کالا یا هزینه‌های کشتی از بانک‌داران بابلی وام می‌گرفت و کالاهایش را می‌دزدیدند یا رویداد ناخواسته دیگری پیش می‌آمد، بازرگان چیزی پرداخت نمی‌کرد. چرا که بهره‌ی بالا، که گاه بیش از ۲۵ درصد بود، در واقع حق بیمه‌ای بود که بازرگانان بابلی می‌پرداختند. قانون این شیوه از بیمه در استوانه قانون حمورابی نیز آمده است.

فینیقی‌ها، که کشتی‌هایشان در دریای مدیترانه به جابه‌جایی کالا می‌پرداختند، بیمه کردن را از مردمان بابلی یاد گرفتند. آن‌ها برای بیمه کردن کشتی‌های خود نیز بیمه داشتند و برخی پژوهشگران نوشته‌های آن‌ها را کهن‌ترین سندهای بیمه دریایی می‌دانند. بیمه دریایی را یونانی‌ها و رومی‌ها از فینیقی‌های آموختند. سپس بازرگانان ایتالیایی در سده‌های میانه (قرون وسطی) به این گونه از بیمه روی آوردند و بندرهای ونیز، لمباردی و جنوا در ایتالیا از مراکزهای اصلی بیمه دریایی در اروپا شد.

ایتالیایی‌ها بیمه دریایی را به انگلستان بردند. سپس در آغاز سده هفدهم میلادی بازرگانان انگلیسی و کشتی‌داران در کافه‌ای به نام لویدز در نزدیکی بارانداز لندن گرد هم آمدند. آن‌ها هم‌پیمان شدند تا در سود و زیان یک سفر دریایی با هم سهیم باشند. خطر رویدادهای ناخواسته برای برخی از آن افراد بیش‌تر بود، چرا که بار بیش‌تری داشتند یا بار آن‌ها ارزشمندتر بود. از این رو، آن‌ها باید هزینه بیش‌تری پرداخت می‌کردند

بیمه چیست: بیمه پیمانی است که بر پایه آن شرکت بیمه (بیمه‌گر) تعهد می‌کند در برابر مقدار پولی که فرد یا شرکت دیگری (بیمه‌گذار) به او پرداخت می‌کند، زیان وارد شده به بیمه‌گذار را در پی رویدادی ناخواسته جبران کند. پولی را که بیمه‌گذار به بیمه‌گر می‌پردازد، حق بیمه و آنچه را که بیمه می‌شود، موضوع بیمه می‌نامند.

میزان حق بیمه بر پایه حساب احتمالات تعیین می‌شود و موضوع بیمه و شرایط آن نیز در سند نوشتاری به نام بیمه‌نامه می‌آید. پیشینه بیمه به دوران باستان باز می‌گردد و خاستگاه بیمه بهداشت را باید در تمدن اسلامی جستجو کرد.

*بیمه = سرمایه‌گذاری برای آرامش

میزان حق بیمه بر پایه حساب احتمالات تعیین می‌شود. برای نمونه، فرض کنید صاحبان ۱۰۰ هزار خانه به یک شرکت بیمه قرار داد بیمه آتش‌سوزی ببندند و از آن خانه‌ها تنها هزار خانه آتش بگیرد و آسیب ببیند. شرکت به میزان آسیب وارد شده به آن هزار خانه، به صاحبان آن‌ها پول می‌پردازد. اما به صاحبان ۹۹ هزار خانه دیگر که آتش نگرفته‌اند پولی نمی‌دهد. این پول هم از حق بیمه‌ای به دست می‌آید که صاحبان خانه‌ها طی سال به آن شرکت پرداخته‌اند و آرامش را به خانه خود آورده‌اند.

شرکت‌های بیمه سرمایه‌ای را که از بیمه‌گذاران دریافت می‌کنند در کارهای بازرگانی و خدماتی وارد می‌کنند تا از پس هزینه‌های ناشی از زیان‌های بزرگ، مانند سقوط هواپیما، غرق شدن کشتی، سیل، زمین‌لرزه و آتش‌سوزی‌های گسترده برآیند. البته، بیش‌تر آن‌ها قراردادهایی را به شرکت‌های بیمه‌ای بزرگتر و گاهی شرکت‌های بین‌المللی می‌بندند و به آنان حق بیمه پرداخت می‌کنند. بنابراین، آن‌ها با بیمه کردن مردم برایشان آرامش می‌آورند و خود با بیمه کردن بخشی از سرمایه خود در شرکت‌های دیگر به آرامش دست می‌یابند.

*تاریخ بیمه

تاریخچه بیمه - همه قوم‌ها و تمدن‌های کهن کوشیده‌اند به شیوه‌ای زیان‌های رسیده به خود را کاهش دهند. از زمان‌های دور مردم جواهر و چیزهای ارزشمند خود را برای روزهای گرفتاری نگهداری می‌کردند و هنوز هم چنین شیوه‌ای وجود دارد. گاهی چیزهای با ارزش را به پرستشگاه‌ها می‌سپردند و در برابر نگهداری از آن‌ها نیز هزینه‌ای پرداخت

او برای شمار روزهایی که بنا به تشخیص پزشک باید استراحت می‌کرد، از سوی بیمارستان پرداخت می‌شد تا بار دیگر بیماری او بازنگردد و هزینه‌ای به بیمارستان تحمیل نشود.

* بیمه‌های نوین

بیمه‌های نوین - گرچه نخستین بیمه‌ها برای کشتی‌ها باری پی ریزی شده بود، بازرگانان بر آن شدند که در خطرهای دیگر، مانند آتش‌سوزی نیز با هم شریک شوند. نخستین شرکت بیمه آتش‌سوزی در سال ۱۶۶۷ میلادی، پس از آتش‌سوزی بزرگی که در لندن رخ داد و نزدیک ۱۳۰ هزار خانه را ویران کرد و ۱۰۰ هزار نفر بی‌خانمان برجای گذاشت، بنیان‌گذاری شد. سپس، نخستین شرکت بیمه آمریکایی با مشارکت فروشگاه‌داران در سال ۱۷۳۵ برای پشتیبانی از یکدیگر در برابر آتش گرفتن ساختمان‌های چوبی‌شان به وجود آمد. آن شرکت تنها ۵ سال دوام آورد. سپس در سال ۱۷۵۲ بنجامین فرانکلین شرکت بیمه آتش‌سوزی را در فیلادلفیا بنیان‌گذاری کرد. آن شرکت به صورت شرکت بیمه آمریکا شمالی باقی ماند و هنوز هم مرکز اصلی آن در فیلادلفیا است.

پیامدهای پس از جنگ جهانی دوم به گسترش بیمه‌های اجتماعی انجامید. بین سال‌های ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰ برنامه بیمه اجتماعی در آلمان اجرا شد تا برنامه سوسیالیست‌ها را خنثی کند. آن بیمه شامل بیمه حوادث ناشی از کار، بیمه بی‌کاری، بیمه از کار افتادگی و سالمندی بود. در انگلستان نیز هنگامی که قانون بیمه ملی به سال ۱۹۱۱ به تصویب رسید، قانونی گذاشته شد تا کارگران در برابر بیماری، بی‌کاری و پیری بیمه شوند. گسترش شهرنشینی و رشد و گسترش صنایع، تمرکز کالا در انبارها در سده بیستم میلادی باعث زیاد شدن خطر و ضرورت توسعه بیمه‌های گوناگون شد.

منبع: بیتوته

و در واقع بار خود را از این راه بیمه می‌کردند. آن‌ها از پایه‌گذاران بنیاد بیمه لویدز شدند که مهم‌ترین مرکز بیمه دریایی شد. این بنیاد اکنون نیز به کار بیمه می‌پردازد و یکی از بنیادهای مشاوره و پژوهش‌های بیمه جهان است.

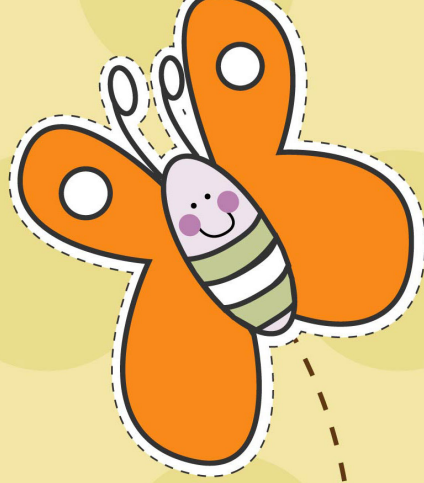
جدای بیمه دریایی، بیمه‌های دیگری نیز در جهان باستان وجود داشته است. برای نمونه، بر پایه نوشته‌های جاحظ، نویسنده عرب که کتاب‌هایی پیرامون تاریخ باستانی ایران نوشته است، دولت‌های باستانی ایران از خانواده‌هایی که در آیین جشن‌های نوروز هدیه‌ای به ارزش ۱۰ هزار درهم یا بیش‌تر به پادشاه می‌دادند، در رویدادهای ناخواسته و گرفتاری‌های مالی پشتیبانی می‌کرد. او در کتاب التاج فی اخلاق الملوک چنین آورده است:

«... اگر ارزش هدیه‌ها به ده‌هزار درهم رسید آن را در دیوان ویژه بنویسند و اگر در طی سال اتفاقی برای هدیه‌دهنده رخ دهد که نیازمند کمک گردد، مانند این که بلیه‌ای بر او برسد یا ساختمانی بسازد یا مهمانی بزرگ و ولیمه‌ای بدهد یا پسر زن دهد یا دختر به شوی فرستد و هدیه او ده هزار درهم بوده، دو برابر آن را به عنوان کمک به او بدهند. ولی اگر هدیه او چیز کوچکی بوده، مانند پیکانی یا سیبی یا ترنجی و مانند آن‌ها، بر شاه است که در هنگام نیازمندی او به اندازه‌ای که اخلاص و وفاداری هدیه‌دهنده مقتضی آن و خیلی بیش از اندازه هدیه او باشد، او را پاداش دهد. و اگر کسی از این افراد در هنگام نیازمندی کمکی به او نمی‌رسید، وظیفه داشته است که آن را به دیوان اطلاع دهد و از زنده نگاه‌داشت این آیین غفلت نکند.»

از جمله بیمه‌هایی که در روزگار گذشته به‌ویژه در سرزمین‌های اسلامی وجود داشته، بیمه بهداشت است. در روزگار شکوفایی تمدن اسلامی بیمارستان‌های پیشرفته‌ای در شهرهای گوناگون، به‌ویژه ری، فیروزآباد، نیشابور، سیستان، اصفهان، مرو، خوارزم، بغداد، قاهره، فسطاط، دمشق و فاس، بنیان‌گذاری شده بود که هزینه آن‌ها، از دستمزد پزشکان و کارکنان تا هزینه دارو و غذا، را دولت می‌پرداخت یا در بیش‌تر جاها از موقوفه‌ها پرداخت می‌شد. در آن زمان معمول بود که با بنای هر بیمارستان، به اندازه کافی موقوفه برای هزینه‌های آن در نظر می‌گرفتند.

بیمارستان عضدی بغداد، که به فرمان عضدالدوله دیلمی ساخته شد و محمد بن زکریای رازی به ریاست آن برگزیده شده بود، پیشرفته‌ترین بیمارستان‌های آن زمان بود. در آن بیمارستان حتی پس از این که بیمار از بیمارستان مرخص می‌شد، هزینه زندگی





اگر مسموم شدید فوراً سیر بخورید!

اگر به مسمومیت دچار شده اید دارچین بخورید. مطالعات اخیر محققان نشان می دهد اگر در خانه دارچین نداشتید یک دانه سیر بخورید.

به گزارش باشگاه خبرنگاران، دانشمندان در بررسی های جدید خود نشان دادند که یک دانه سیر هم می تواند به رفع مسمومیت شما کمک کند. محققان می گویند این گیاه پر عطر یک دواى ضد مسمومیت و ضد باکتریایی است و در شرایط اضطراری می تواند به مبتلایان این مشکل کمک زیادی کند.

بررسی ها نشان می دهند، خوردن سیر در درمان بیماری ها بردند و اینکه مصرف سیر ۱۰۰ برابر بهتر از مصرف انتی بیوتیک هاست. به خصوص در درمان نوعی بیماری روده‌ای، خوردن سیر را بیش از دو انتی بیوتیک رایج برای مبارزه با باکتریای روده به نام *campylobacter* توصیه کرده اند.

گفتنی است؛ ترکیب موجود در سیر این اطمینان را به ما می دهد که غذاهای آماده در بازار را مصرف کنیم و همچنین می توانیم از آن به عنوان یک ماده نگهدارنده برای افزایش نگهداری مواد غذایی بسته بندی شده مانند سالاد کچالو و پاستا و در فروشگاه های پروتینی به کار رود و اگر با خوردن مواد غذایی دچار نفخ و یا مسمومیت شدید کافی است یک دانه سیر بخورید.

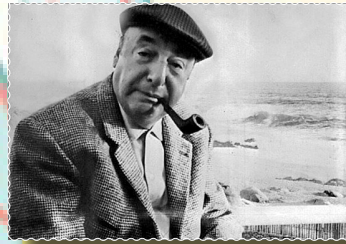
تذکره جهان



چه زیباست اندیشیدن به تو
در میان اخبار مرگ و پیروزی
در زندان
زمانی که از مرز چهل سالگی می گذرم
چه زیباست اندیشیدن به تو
به دستانت روی پارچه آبی
به موهایت نرم و ابریشم گون
چون خاک دلدادهام استانبول...
شوق دوست داشتنت
چون من دیگری در درونم...
عطر برگهای شمعدانی بر سرانگشتانم
آرامشی آفتابی
و نیاز تن
چون تاریکی ژرف و گرم
شکافته با خطوط سرخ و روشن...
چه زیباست اندیشیدن به تو
نوشتن در باره تو
به پشت خوابیدن در زندان و به خاطر آوردن تو؛
آنچه را که آن روز در آنجا گفتم
نه خود واژه هایت
بلکه عطر دنیای آن روزهایت...
چه زیباست اندیشیدن به تو
باید از چوب
_ جعبه ای
_ حلقه ای
چیزی برایت بسازم
و سه متر ابریشم نرم برایت ببافم
آنگاه بالا بپریم
از میله های پنجره آویزان شوم
و آنچه را که برایت می نویسم
به آبی زلال آزادی فریاد زنم...
چه زیباست اندیشیدن به تو
در میان اخبار مرگ و پیروزی
زمانی که از مرز چهل سالگی میگذرم...

«ناظم حکمت»

ترجمه: احمد پوری



تمام اصل‌های حقوق بشر را خواندم
و جای یک اصل را خالی یافتم
و اصل دیگری را به آن افزودم
عزیز من،
اصل سی و یکم:
هر انسانی حق دارد هر کسی را که میخواهد
دوست داشته باشد

پابلو نرودا



من
رازی را پنهان نکرده ام!
قلبم کتابی است...
که خواندنش برای تو آسان است.
من
همواره
تاریخ قلبم را می نگارم؛
از روزی که
در آن
به تو عاشق شدم!

نزار قبانی شاعر سوری

شعر امروز افغانستان



صدا ز کالبد تن به در کشید مرا
صدا به شکل زنی شد به بر کشید مرا
صدا شد اسب ستم روح من کشان ز پیش
به خاک بست و به کوه و کمر کشید مرا
بگو کدامین نقاش ناموافق بود
که با دو دیده ی همواره تر کشید مرا
چه بیم داشت که از ابتدای خلقت من
غریب و کج قلق و دربدر کشید مرا
دو نیمه کرد مرا پس ترا کشید از من
پس از کنار تو آنسوی تر کشید مرا
میان ما دری از مرگ کرد نقاشی
به میخ کوفته در پشت در کشید مرا
خوشش نیامد این نقش را بهم زد و بعد
دگر کشید ترا و دگر کشید، مرا
من و ترا دو پرنده کشید در دو قفس
خوشش نیامد و بی بال و پر کشید مرا
خوشش نیامد و تصویر را بهم زد و بعد
پدر کشید ترا و پسر کشید مرا
رها شدیم تو ماهی شدی و من سنگی
نظاره ی تو به خون جگر کشید مرا
خوشش نیامد و اینبار از تو دشتی ساخت
به خاطر تو نسیم سحر کشید مرا
خوشش نیامد خط خط زد اینها را
یک استکان چای از خیر و شر کشید مرا
تو را شکر کرد و در ذره های من حل کرد
سپس به سمت لبش برد و سر کشید مرا...

رضا محمدی

آدمی پرنده است
هر طرف که خواست می رود
مثل سار پشت تاک سایه می کند
مثل طوطی از جهان یکی قفس کرایه می کند
مثل زاغ خو به زاغه
مثل قو به دلبری
مثل باز با خدای وارگی بزرگ می شود
مثل کرکس
از زمین به بوی خون، به بوی مرده
به درندگی دچار
کم کم از پرنده گرگ می شود
آدمی درنده است
مثل شیر، دشت دشت دشت می دود
سر شکسته کم به خانه می رود
مثل روبه آنچه نیم خورده های شیر را
نشانه می رود
مثل سگ
به راه
مثل سگ اجیر این و آن
مثل سگ
پادشاه گله های دیگران
در به در برای نیم لقمه استخوان
برای نیم متر سر پناه
مثل سوسمار
با دلی سیاه
در کمین دوستان
آدمی خزنده است
مثل ازدها
به روی گنج خفته آب و نان نمی خورد
از گرسنگی هلاک می شود، تکان نمی خورد
مثل کرم در لجن
در زباله
غرق
غیر حرص از جهان نمی خورد
آدمی پرنده است
آدمی درنده است
آدمی خزنده است
آدمی خلاصه هر چه هست تا که زنده است

رضا محمدی

شعر امروز افغانستان



سنگ شکن

سون بد بختی و بیچاره گیش
چرت بردیش:
ای عجب ملک خراب!
اینجه هر سو که ببینی درد اس
اینجه هر سو که ببینی مرگ اس
تابکی بد بختی
تابکی صبر!
مه که سالای دراز
سنگ تامیر بزرگاره به ای پای چلاق
کندم و کندم و کندم آخر
هی چه شد؟
هیچ!
یک شوام طفلم و بیچاره زخم
به شکم سیر نشد
دست پر اوله ده اینجه خوار اس
همه از دیدن ما بیزار اس
اف که نادان بودم
حالی میدانم که
بخت ما کم بغلا یک رنگ اس
روی اونای دگه
همه از زردی رخساره ی ما گلرنگ اس
خون ما میره به یک جوی و ازونا یک جوی
راست میگفت شریف:
بین خانا و فقیرا جنگ اس

قامت شیر
از سر کوه بلن گشت
او به خورشید که مغرور و بزرگ
سون او میخندید
خیره شد!
خشم در چهره او میجوشید
به صدا گفت:
شریف!
کوه ها گفت:
شریف . . . شریف . . . شریف!
و ازان سوی صدایی برخاست:
شیر!
کوه ها گفت که:
شیر . . . شیر . . . شیر!

سال ۱۳۵۱

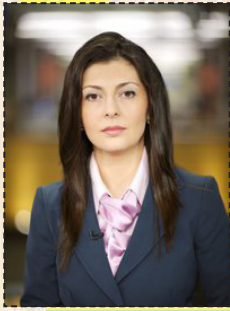
سال ها بود که شیر
زن و فرزند خوده
کت یک پای چلاق
کت یک بیل و کلنگ،
- نان میداد

سوبکی وخت که ابرای سفید
به سر خانه او می آمد
سوبکی وخت که نیش افتو
از سر کوه نمایان میشد
غم هر روزه او گل میکد
به غم یافتن نان میشد

سنگ شکن بود
او به همراهی شریف سنگ کش
همه روزای دراز
لنگ لنگ میرفت
از همو پیچ و خم راه که راه دگراس
سون سنگای کلان
کت یک بیل و جبل
کت یکدانه نانی که زنش
بین دسمال گل سبب سرش می بستیش
چشمش امروز تر اس
غمش امروز به رنگ دگر اس
وختی از خانه برآمد
نه کسی نانش داد
نه کسی گفت: فلانی!
شو که شد دیر نیایی که تنا میمانم!
- پیش چشمش زن دلخواهش مرد

نیمه ی روز پس از سنگ کنی
خسته شد. شیشیت
او به مانند دگه کم بغلا

شعر امروز افغانستان



خواب شاد

امروز چادری به سرم کن که میرویم
 حتی اگر گلوله بیارد ز آسمان
 حتی اگر صدای بمی اید از گذر
 حتی اگر خلاصه شود مرگ من به آن
 امروز من کنار در پنجره ز صبح
 نقش تو را میان تن کوچه دیده ام
 در این نمای کوچک خاکی به زعم خود
 آهو شدم به دشت خیالش رمیده ام
 امروز شوق دیدن رنگست به جان من
 زیبا چو نقش ساقی پیمانه میشوم
 امروز در میان تن هر چه غم بود
 یک رخنه شادی چون ره میخانه میشوم
 آری بیا که پرسه زنیم در وجود شهر
 در سرزمین خون و فغان، اقتدا کنیم
 اینجا که قلب مهر و وفا را فسرده اند
 افسانه یی ز جنس محبت بنا کنیم
 چوری بخر، بده که ببوشم به اختیار
 شادی ز طرفه های دو دستم رها شود
 وقتی برای تو به دعا میشوند بلند
 از شادی نهفته به روحم، صدا شود
 امروز در تلاطم احوال شوم شهر
 با تو میان کوچه چه زیبا نشسته ایم
 نی ترس مردنست و هراسی ز انتحار
 ما عقد مهر بودن و ماندن چو بسته ایم
 دستم بگیر و برکه یی از ارغوان فشان!
 با هر قدم به چشم گذر، لعنتی فرست
 بگذار این تلاوت آیات عشق ما
 خنجر شود به جنس هر آن مرد زن ستیز!

لینا روزبه حیدری



بگیر باز تیر را... بگیر! ابراهیم!
 بزن به فرقی خدایان پیر ابراهیم
 اگر چه کل جهان سردچار سوختن است
 برون برآی از آتش، نمیر ابراهیم!
 برون برای که بت ها هنوز جان دارند
 به هیچ چیز نشو ناگزیر ابراهیم
 من و تو تکیه به هم دو گلدیاتوریم
 نمان که تیغ!... سپر کن که تیر! ابراهیم!
 سر مرا بکن و بی هراس گرز بساز
 فقط نمان که بگردیم اسیر ابراهیم!
 ادامه دارد اگر چه نبرد، ما بردیم
 تمام شان شده خرد و خمیر، ابراهیم!

سهراب سیرت



آلوده به عشق

ترا که ویژه گی بام آسمان منی
 بیار با همه مهرت، ز تشنه گان منی
 یخی چو برف زمستان، به قله های تنم
 و یا که آتشی از جنس من، به جان منی
 به ایستگاه قطاری که سوی شب راهیست
 ستاره چیده بیا، روشنی به خوان منی
 پیاده شو به تن بامدادیم روزی
 دمی که شام تنت مرده و، تو جان منی
 بگو که مریم پاکم، به عشق آلوده
 مترس ز هیچ گناهی، در آشیان منی!
 تویی، خداست، منم، مهر درمیانه ما
 خدا به مهرنهان شد، و لی تو آن منی
 به خوابگاه من و تو کجاست راه به او
 حسودی اش نشود با تو تا نشان منی
 پناه ببر به من ات، از هیاهوی دنیا
 دمی که در تنم آمیختی، روان منی

تانیا عاکفی



وسیمه بادغیسی

آمده ام که بروم

تیرماه بود که باد آمده بود و موهایت را پریشان کرده بود روی پیشانی. بادی تند و موج که از شمال آمده بود و پیشانی ات را رفته بود و از لای موهایت گذشته بود و رفته بود به سمت درختان چنار، از لای شاخ و برگ های سپید و سبز و بلند و باریک چنارها گذشته بود و باز آمده بود سراغ پیشانی بلند تو. انگار بین تو و شاخ و برگ های چنارهای ردیف شده در طول رودخانه رابطه یی بود که باد هی در رفت و آمد بود.

نه، این طور تعریف نکن. بگو: روز پنج شنبه بود. هفتم تیرماه. سال هزاروسه صدوپنجاه وهشت. من آمده بودم به دیدارت. دریک عصر پاییزی و باد هی در رفت و آمد بود از پیشانی من به پیشانی درخت واز پیشانی درخت به پیشانی من.

بعد... بعد تو از پشت سرم آمدی، خوش و خندان، با شال حریر سرخ رنگ و دامنی گل دار و کفش های هموارو نازکی که هیچ صدایی نمی داد و انگار بدون کفش راه افتاده بودی و به سمت من می آمدی. تو نشسته بودی روبه روی رود و برنگشتی تا نگاهم کنی. گفתי سایه ات را می بینم که می آیی. سایه چنارها را هم می بینم و سایه های دیگری را هم می بینم. درست است. همین را گفتم.

گفتم خاک نمناک شده و سبزه ها تر شده اند. گفתי سبزه ها را شبنم زده. هرشب سبزه های لب رود را شبنم می زند.

بعد ایستادی وهم قد چنار شدی و سایه ات دراز شدو کفش هایت را درآوردی مثل من که کفش هایم را درآورده بودم و پا به آب گذاشتیم. آب سرد بود و سنگ ها لشم و ریز. انگار زیرپاهای مان می خندیدند و به این طرف و آن طرف می جستند. آرامش، در سنگ های کف رودخانه و دربرگ های چنار و درخنده های ما سرازیر شده بود.

هوم... ولی اول تو بودی که کفش هایت را درآوردی و خندان پا به آب گذاشتی و دست مرا هم کشیدی و با دست دیگر دامن گل دارت را که طرح پرنده های کوچک درحال پرواز روی گل ها را داشت، بالا گرفتی. به وسط آب که رسیدیم، جایی نزدیک ساحل که کف رود عمیق شده بود و گودال داشت، گفتم کاش می شد از این رود عبور کرد و تو گفتی کاش باران بیارد.

ها... ها.

که موجی تو را تکان داد و دستم رها شد. دامنم تا کمرترشد. سرخم کردی تا جمعش کنی. شالت را باد زد و به وسط جریان آب افتاد. هر دو دوییدیم...

بعد...

ایستادیم و تماشا کردیم که موجی به سرعت شال

حریر سرخ را به پایین دست می برد. هوم، ایستادیم و تماشا کردیم که موجی به سرعت شال حریر سرخ را به پایین دست می برد. دستم رها شد. سنگ های زیرپایم و برگ های چنارها لرزیدند. گفתי چشم سومی همراه ماست. و من آمده ام که بروم. این صاحب منصبی که در پشت تپه هاست، رفیق من است. زمانی پسر بزرگما بوده. تا این جا آمده ام که تو را ببینم. می داند که... خلاصه آمده ام که بروم.

تو فریاد کشیدی و بلند گریستی. موجی تو را غلتاند و پاهایت خم شد و با زاری به کف رود افتادی و گفתי برویم. بیا برویم و از این رود عبور کنیم.

و تو از شانه هایم گرفتی و گفתי پسر بزرگ... پسر بزرگ... من رفته بودم و تو به سختی بیرون آمدی و گل آلود بر سبزه ها افتاده بودی و بلندبلند می گریستی و به جای پا های من نگاه می کردی که به سمت تپه ها رفته بود.

پسر بزرگ تو را خوابانده بود سینه دیوار تا فیر کنند و بعد وسط یک دره گوری کلان کنده بود تا تو را هم بیندازند روی نعش های دیگر با دریشی های قهوه یی و چشم های قهوه یی که می خندید و می گفت پسر بزرگ رفیقم است، ولی چه رفیقی؟ ما با هم همبازی بوده ایم. رستم و سهراب بازی می کردیم.

دیگر است، هفتم تیرماه. سال هزاروسه صدو هشتاد و هشت. پسرت در برابرم نشسته و با چشمان قهوه یی درخشانش مرا می نگرد که گریه ام گرفته. خیلی بزرگ شده و دیگر نمی خواهد پیوسد افغانستان چطور جایی است؟ و گر نه باز می گفتم که افغانستان یک رودخانه طولانیست که مردانی را با چشمان قهوه یی خندان می بلعد و هر شب چشمان قهوه یی درخشان در ته رود خانه سوسو می زنند و به من می گویند که من آمده ام که بروم





پروین پژواک

می و مادرکلان

مادرکلانم را به روشنی به خاطر می آورم. زنی کوچک اندام با گیسوان سفید نقره یی و لباس های همیشه پاکیزه. زنی با چشم های مهربان، لبخند مهربان و دستانی مهربان.

بعد از تولدم هرگاه مادر و پدر به مهمانی می رفتند یا به سفر خارج از شهر، مرا به مادرکلان می سپردند.

مادرکلان همواره لباس های مرا وصله می زد و در این اواخر نیز می خواست که برایش تار را در سوزن نمایم.

مادرکلان همیشه می توانست حدس بزند که کتاب مصور گمشده ام حتمی زیر بالشت یا لحاف خوابم است و برای دریافت لنگهء جرابم باید زیر تخت بروم و اگر قیتک های مویم را میپالم، خم شوم و زیر الماری را ببینم و اگر در جستجوی پنلسم هستم، اول پشت گوشم را دست بزنم!

مادرکلان شریک راز هایم نیز بود. مثلاً اینکه لنگهء نوترین بوتم در چاه عقب خانه افتیده است و آستین پیراهن روز تولدم در همان روز به شاخه درخت گیر کرده و پاره شده ولیکن مادرکلان طوری آنرا پس دوزی نموده که تا کنون مادرم نفهمیده است.

هنگامی که مریض می شدم مادرکلان با خریطه میوه می آمد و با دواهای خانگی از دانه و ریشهء نباتات و با قصه هایش در مورد دخترک یتیم و گاو زرد، گل بچه گک، نیم نخودک و ... ولی من سخنان او را در مورد خدا بیشتر دوست می داشتم. وقتی که به باغچه می رفتیم، می کوشید حشرات را زیر پا نکند و می گفت: حتی کشتن مورچه گناه است چه او نیز چون من و تو بندهء خدا است. به درختی اشاره می کرد و می گفت: افتادن هر برگی را خدا آگاه است.

می پرسیدم: مگر خدا چند چشم دارد؟

می گفت: او چون ما برای دیدن محتاج چشم نیست. او همه جا است.

برمی خاستم. پشت بته ها و درخت ها را می دیدم و می پرسیدم: کوکی... کجاست؟

مادرکلان می خندید و می گفت: آیا تو آسمان را می بینی و ابرها را؟

می گفتم: بلی.

می گفت: گل ها و سبزه ها و قانغوزک ها و مورچه ها و برگ ها و سنگریزه ها و شبنم ها را چطور؟ این ها همه نشانه های خدا است که می بینی ولیکن خود او را باید با چشم دلت ببینی.

همان شب مرا کنار پنجره برد و گفت: بین شب ها ما همه در خوابیم تنها او بیدار است. شب ها تو در خوابی ولی گیسوانت دراز

می شوند. شاخه ها در خوابند ولی عطری مرموز در فضا می پیچد. شبها ما همه در خوابیم تنها او بیدار است و چون صبح چشم می گشاییم، جان را و جهان را غرق نعمات او می یابیم.

روزی مادر کلان بیمار شد و بر بستر افتاد. رفتم و کنار بسترش نشستم. حیران بودم چه کنم. نه میوه یی هدیه برده بودم. نه درست کردن دوی خانگی را یاد داشتم و نه قصه یی به یادم می آمد که بگویم. مادر کلان دستم را گرفت و به آرامی گفت: من می روم. . . تو می دانی؟ دلم پایین ریخت و پرسیدم: کجا؟ گفت: پیش خدا. پرسیدم: چرا؟

به پنجره اشاره کرد. یخ های کنار پنجره آب شده بود. شاخه های سیاه درختان زیر نور آفتاب می درخشید. گفت: بین زمین نفسی تازه می کشد. زمستان باید برود زیرا بهار می خواهد بیاید. من می روم و اطمینان داشته باش کسی خواهد بود که بیاید.

مادر کلان مرد. دیگر کسی به باغچه نمی رسید. برگ ها، مورچه ها و من چقدر تنها شده بودیم. شبی تصویری عجیب از خدا به ذهنم آمد:

روشنایی عظیم دیدم. چیزی بزرگ و شعله ور و درخشان چون آفتاب که از آن مدام روشنایی های چون ستاره های دنباله دار برمی خاست و به سوی زمین می رفت. از زمین نیز پشت در پشت ستاره های چون شعله های آتش بلند می شد و سوی منبع نور می آمد. بعضی بزرگ و روشن بود. بزرگتر و روشنتر از ستاره های که تازه به زمین می رسید. بعضی نوری متوسط داشت. بعضی هم کم رنگ بود و همان لحظه که گمان می کردی خاموش می شود، به نور بزرگ می پیوست. ستاره های هم بود که نرسیده به نور بزرگ خاموش شده و در تاریکی گم می گشت. فکر کردم آن ها روح اشخاص بدکار هستند که هرگز به خدا نمی رسند و با مرگ شان روح شان چون جسم شان نابود می گردد.

به دور آفتاب ستاره های کوچک چون جرقه های آتش را دیدم که تا از نور بزرگ جدا می شد پس از چرخش کوتاه دوباره به آفتاب می پیوست. به خاطر آوردم که باری مادر کلان گفته بود کودکانی هستند که به دنیا نیامده می میرند.

در آن دنیای نور و روشنایی به جستجوی مادر کلان شدم ولیکن او را نیافتم. شاید آن بزرگترین ستاره که به پاکی آب می درخشید، مادر کلان بود؟ شاید آن دیگری که با سرعت سوی نور می شتافت؟ . . . نمیدانم. مادر کلان چون قطره یی از نور به اوقیانوس نور ریخته بود.

صبح چون از خواب بیدار شدم به باغچه رفتم و به برگ ها و مورچه ها گفتم: ما تنها نیستیم. مادر کلان با ما است. چنانکه خدا با ما است. زیرا مادر کلان به خدا پیوسته است.

. . . و روزی که مادرم با لبخندی گلگون دستم را بالای شکم اندک برآمده اش گذاشت و به آرامی گفت دخترکم تو بزودی خواهرک یا برادرکی خواهی داشت، بی اختیار گفتم: اوه پس ستاره گگی در راه است!؟

ای مادر کلان مهربان که همواره برایم هدیه های خوب می دادی. هدیه آسمانی تو نیز بزودی برایم خواهد رسید. تشکر!





خالد نویسا

میزبانه

هوای رستوران «مک دونالد» شهرک «پالواتو»ی کالیفرنیا گرم بود؛ اما هوای بیرون سرد بود. چند نفر دورتر از رستوران در برابر تکه‌های آفتاب آخر ماه اکتوبر چنان نشسته بودند که فکر می‌شد با ترنی در حرکتند و هر لحظه منتظرند پیاده شوند. یک زن حامله با مرد جوانی روبه‌روی دروازه رستوران ایستاده بود و معلوم می‌شد روی موضوع مهمی حرف می‌زدند. در داخل زن سیاه‌پوستی، که آموخته بود با مشتریانش با پیشانی باز برخورد کند، با کنج دهان لبخند ساخته‌گی می‌زد؛ اما باقی چهره‌اش با فشار کار کشیده و خسته معلوم می‌شد. وی در پتنوس‌ها خوراکی‌های سرخ کرده را با چپس و کوکاکولا می‌گذاشت و زن چاقتر از او پولش را در ماشین محاسبه می‌کرد.

دور میزهای رستوران مردم هر رنگی نشسته بودند: سیاه، سپید؛ چاق، لاغر، پخچ، بلند؛ خورد و بزرگ. مرد لندهوری، که با یک شورت با زن زیبایی نشسته بود، از دور به نظر می‌رسید که سه تا چشم دارد.

کنار زباله‌دانی، که مشتری‌ها پس‌مانده‌های غذای‌شان را در آن می‌ریختند، میزی برای سه نفر گذاشته شده بود. زن و مرد پیری آمدند و با تانی دو چوکی آن میز را پر کردند. زن لاغر به نظر می‌رسید و چشمانش به اندازه یک ناخن فروغ داشت. پوست گلوی کمی شل شده بود؛ اما مرد باحال‌تر از او بود. مرد به چهار طرفش نگرست. فکر می‌شد چیزی برایش تازه‌گی نداشت. یکبار لب به نایچه کوکاکولا زد؛ اما زود رهاش کرد. با زنش قسمی رفتار می‌کرد که فکر می‌شد به خاطر خدا او را باید تحمل کند. چند دقیقه گذشت تا که آن دو کاملاً به غذا خوردن آماده شدند.

مرد کلاهش را بر لب میز گذاشت و با انگشتانش دو دانه چپس را از پاکت برداشت. زن عینک سیاه‌رنگش را از چشم درآورد و بی‌اشتها به پتنوس نگرست.

مرد به حرف آمد: «راستش اصلاً این‌جا و این غذا برای من و تو مناسب نیست.»

زن گفت: «اشتهای خوب.»

مرد گفت: «حرف‌های مرا نشنیدی؟»

زن گفت: «بخور!»

مرد گفت: «می‌بینم که به چیزی می‌اندیشی که با این‌جا ربطی ندارد.»

زن با لقمه کوچکی دهانش را خیلی پر نشان داد و گفت: «میل دارم روزنامه بخوانم تا این‌که این‌ها را بجوم.»

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت: «خیلی کلاسیک نباش.»

مرد وقتی دید که سخنانش نه تنها زنش را قانع نکرد، بلکه اشک را در چشمان او پدید آورد، با لحن جدی‌تری گفت: «خوب؟» هیچ تصور نمی‌شد که پیرزن ماشه‌اش کشیده شود. پخی زد. مرد دانست که نمی‌خندد. زن طوری کوتاه و با عجله گریست که در آنی به حالت اولی برگشت. گفت: «آمدم که یاد تام را زنده کنم. او این‌جا را دوست داشت. اگر می‌بود حالا در این چوکی پهلوی ما می‌نشست.»

مرد برگرش را چک زد. خوب جوید و با دو وقفه قورتش داد. گفت: «پسر خوبی بود. خصوصاً یک روز متوجه بودم که به این سخنانم علاقه نشان داد که بشر اشیای فاسد شده را به انرژی مبدل خواهد کرد.»

زن از خوردن غذا دست کشید. مرد بی آن که آهی بکشد ادامه داد: «علاقه‌اش برایم جالب بود. بهتر بود زنده می‌ماند تا ببیند بشر می‌تواند ماشین‌ها را با فاصله حیوانی و نباتی به کار اندازد و آن را عام سازد، خوب... حالا... چیزی که واضح است این است که تام به دنیا آمد، بزرگ شد. بعد رفت در افغانستان بجنگد و آخر کشته شد.»

زن گفت: «خیلی دوستش داشتم.»

پیرمرد با دهان پر گفت: «واضح است.»

زن عینکش را به گونه‌یی در مشت گرفت که فکر می‌شد با حرف‌های آخرش دیگر برمی‌خیزد و می‌رود؛ اما نرفت. گفت: «همیشه در یادم هست.»

مرد با هیچ دگرگونی ادامه داد: «گوش کن. از غذایت لذت ببر. هیچ‌گاه به چیزی آنقدر دل‌بسته نباش که وقتی آن را از دست بدهی از غمش بمیری.»

زن با عجله و قهر گفت: «تو حرف‌های آن فیلسوف زهرخور را تکرار می‌کنی.»

از دستکولش کتابچه‌یی کشید و از لایش عکسی را درآورد. عکس پسر جوانی بود که دهانش را غنچه کرده بود. تازه، بشاش و سپید بود.

زن گفت: «چقدر رنج بردم تا بزرگ شد.»

مرد جرعه‌یی کوکاکولا کش کرد و با تانی گفت: «اگر می‌بود، شاید خیلی خوش می‌شد که می‌دید بشر دستگاهی را در ایستگاه فضایی نصب کرده که ادرار را به آب نوشیدنی تبدیل می‌کند. هیچ به دور نیست که چنین دستگاهی در زمین به کار بیفتد. کاش آن روز زنده باشم. خیلی عالی‌ست.»

زن به گونه‌یی که تکیه کلامی را تکرار می‌کرد، گفت: «وقتی به دنیا آمد، آن روزها، حتا کف پاهای سرخ‌رنگش را به یاد دارم. بیشتر نوزادان اول بیدار می‌شوند بعد گریه می‌کنند؛ اما تام اول می‌گریست و بعد بیدار می‌شد. همیشه خودش خود را بیدار می‌کرد.»

زن عکس را با عجله در دستکولش گذاشت؛ اما باز هم میز را ترک نکرد.

مرد نگاهش را به کسانی دوخت که پس‌مانده‌های غذای‌شان را در زباله‌دان می‌ریختند. لب‌هایش را به هم فشرد و گفت: «می‌دانی؟ این پس‌مانده‌ها بدون شک پر از انرژیست؛ اما حیف می‌شوند. می‌شود که از این زباله‌دان برق تولید کرد و یا مثل این که می‌شود ادرار را به آب آشامیدنی مبدل ساخت. از این غذاها دوباره و چندین باره استفاده کرد.»



زن پرسید: «غذایت تمام شد؟»

مرد گفت: «نه.»

تا چند دقیقه حرفی میان آن دو رد و بدل نشد. مرد غذایش را تا آخر خورد. هر گاهی که به طرف زباله‌دان می‌دید سرش را تکان می‌داد. در آخر برخاستند. مرد پیش از خارج شدن پول‌هایش را با دقت شمرد. پیرزن اول برآمد و پیرمرد به دنبالش. دقایقی نگذشت که زن جوان حامله با مردش به رستوران داخل شدند. در قطار ایستادند و به زودی پتنوس‌های‌شان را گرفته آمدند و در جای پیرمرد و پیرزن نشستند. مرد به زودی و اشتیاق تکه مرغ سرخ شده را به نیش کشید و دنباله حرف‌هایی را که بیرون از رستوران شروع کرده بود، ادامه داد: «پسر ما باید توان این را داشته باشد که با دست هیزم را بشکند.»

زن جوان قاه‌قه خندید و گفت: «خوب.»

مرد تا حد ناله غذایش را با اشتیاق می‌خورد. گفت: «نامش را می‌گذاریم تام.»

زن چهره چینی- امریکایی‌اش را چین داد و به گونه‌یی که فکاهه می‌شنید، خندید. «خوب، باشد!»

مرد لحظه‌یی در یک حال ماند. بعد دهانش را جینگ کرد و سرش را نزدیک شکم کمی بالاآمده زن آورد و گفت: «می‌خواهی ماچس کنم؟»

زن قاه‌قه خندید: «نه، نه. حالا نکن؛ اما تو می‌توانی گاهی برایش آواز بخوانی.»

مرد راست شد و خود را آماده کرد که حرف‌های دیگری بزند. اما زن پیش‌دستی کرد: «خوب نگفتی بچه ما چی کاره شود؟»

مرد جوان زود گفت: «واضح است. یک پسر معاصر بمب اتوم باید شجاع باشد. کارش با تفنگ باشد، خوب بجنگد...» و چشمش به مردی افتاد که از دور به نظر می‌رسید سه تا چشم دارد.

زن باز خندید.

در عقب آن‌ها صفی از مردم ایستاده بودند. زن سیاه‌پوست پتنوس‌ها را پر می‌کرد و کسانی که در صف بودند با چشم در میزهایی که خالی می‌شدند، جا انتخاب می‌کردند.

[پایان]



قوانین عسقر جنگل



فرهاد دریا

روزی در جنگل، میان گرگ و خر زدنک چسپید. گرگ غر می زد و می گفت، «علف سوز اس» اما خر آنگ زنان ده خاکا لوتک می زد که، «نی، علف زرد اس.» قرار قرار جنگ مغلوبه در گرفت و بزن بزن و بخور بخور شروع شد. برای حل مشکل و ختم دعوا، نزد شیر یا شهنشاه جنگل رفتند. شیر امر کرد گرگ را «چار دست و چار پای» گرفته و «زنجیر و زولانه» کرده برای یک سال تمام در زندان شهنشاهی «کوته قلفی» کنند، ماکولات گاه او را قطع کنند و زیر پایش هم «او ایلا» کنند. گرگ گفت، «پاچا صایب، ای چی ریشخندیس، ای چی بی عدالتی اس؟ ای چی رقمش اس؟ مگم، علف سوز نیس؟» شیر گفت، «بلی، علف بیخی سوز اس... عین، سوز طوطایی اس. مگم جرم تو بحث کدن با خر اس!»





و آینه مزرعه ...

سالهای پنجاه وهفت تا شصت، هنگامی که در وزارت تعلیم و تربیه به تالیف و نگارش کتاب های درسی ادبیات برای صنف های ابتدایی، متوسطه و ثانوی سرگرم بودم، از آن هنگام به کودکان و نوجوانان کشور می اندیشیدم. فکر میکردم کار کردن برای این قشر از ضروریات است. با علاقه و تلاش چند کتاب درسی نوشتیم. برای صنفهای، دوم، سوم، پنجم، ششم، هشتم و نهم. متودی که برای نگارش این کتابها به کار گرفته شده بود، بسیار آموزنده و سازنده بود. ادبیات را در نمای این سه بخش، بخشبندی کرده بودم: ادبیات شفاهی، ادبیات کلاسیک، و ادبیات معاصر، و برای دوره ثانوی تاریخ منظم ادبیات از دوره باستان تا پایان سده دهم هجری به گونه تحلیلی.

سال شصت تا شصت و چهار، وقتی در انجمن نویسندگان مسوولیت کاری ام به عنوان سرپرست بخش ادبیات کودکان و نوجوانان تعیین شد، آن انگیزش و نگرش مرا نگذاشت که از حوزه جادویی و پر نقش و نگار آن ادبیات که می دیدم سخت در غربت غریبی، به گوشه یی رانده شده و از چشم و دل و دیده ها و خامه ها، دور مانده، دور بمانم. پس در تیوری و در آفرینش، کارهایی را روی دست گرفتم که دوست گرمی و دانشمند جناب فاضل شریفی در کتاب پژوهشی شان به نام «تاریخ تحلیلی ادبیات کودک در افغانستان» از آن ها یاد آورده است.

سال ۱۳۶۴ خورشیدی برای دوره دکتورا به بلغاریا رفتم. مسوولیتهای جدید و دوری از خاک میهن و سالهای جنگ و خون و خاکستر مرا واداشت از آن دل بسته گی دور بمانم.

اکنون که دوست صمیمی و بزرگوارم عظم الدین بره کی با عشق و تلاشی، برای پی ریزی نشریه یی به نام « آیینۀ امید» صدا بلند کرده است، این صدا را می ستایم با او در همنوایی می ایستیم. به پاسداری از این اقدام، این کوتاه نبشته را نوشتیم. میخوایم این مزرعه برای نوجوانان و جوانان کشور، سبز و پدram بماند.

دکتر رازق رویین
استاد دانشگاه کابل



محمد آصف مایل

محمد آصف مایل در سال ۱۲۸۸ هـ ش در گذر باغ نواب شهر کابل متولد شد. در سال ۱۳۱۰ لیسسه حبیبیه را به پایان رساند، پس از آن، دوره لیسانس را در دانشکده حقوق دانشگاه کابل به اتمام رساند. در سال ۱۳۳۳ با استفاده از بورس تحصیلی برای یک سال دوره کار آموزی، به امریکا رفت. کارکردهای او، به ویژه در زمینه آموزش و پرورش درخور تحسین است. مایل در سال ۱۳۵۰ از کارهای رسمی کنار رفت و تقاعد کرد. سر انجام در سال ۱۳۶۸ به عمر ۸۳ ساله گی جهان را وداع گفت و در شهدای صالحین به خاک سپرده شد.

آصف مایل در معارف کشور به تالیفات زیادی دست یازید، از کتاب های درسی گرفته تا کتاب های دوره سواد آموزی. مهم ترین بخش کار او سرودن اشعاری به زبان ساده و کودکانه است. مایل همچنان که دکتور رویین در مقالاتش زیر نام «در باره ادبیات کودک» نوشته است، در زمینه شعر کودک پیشگام است و از اشعاری از او مثال می آورد.

مانند: من آب روان هستم، موش و تلک، قصه نجار و برخی دیگر.
یاد و خاطره این فرزند آفرینشگر وطن را گرامی میداریم.

سید جعفر
راستین



رمان کوری، سرآمد کتاب‌های ساراماگو

رمان پر آوازه و خواندنی «کوری»، برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبی؛ اثر ژوزه ساراماگو یکی از شهکارهای بسیار ارزشمند در زمینه‌ی ادبیات داستانی در مقیاس جهانی آن است. این رمان بلند که سودمندانه از راه ترجمه امروز در دسترس فارسی زبانان نیز قرار گرفته است، حکایت گر اوضاع و احوال زندگی مردم آن روزگاران پرتگال و {شاید} بسیاری از جوامع دیگر است که چگونه در محاصره‌ی فقر و فلاکت گیر کرده اند و نزع‌هایی عجیبی نسبت به خود و دیگران یافته اند. پیرنگ داستانی رمان کوری، حکایت گر آفت نابینایی است، که در میان مردم شایع شده است. قصه از یک چهار راه آغاز می‌شود و راننده‌ی شهری اولین کسی است که به شکل ناگهانی دچار کوری می‌شود و به زودی این بیماری شایع می‌شود. پس از راننده، نخستین آدم‌هایی که نابینا می‌شوند، بیمارانی هستند که نزد داکتر چشم آمده اند و داکتر پس از معاینه در می‌یابد که چشمان آنها کامل سالم است! اما آنها دیگر قادر نیستند چیزی را ببینند. برخلاف مرض کوری که همه چیز باید سیاه دیده شود، نابینایان در این داستان همه جا را سفید می‌بینند و معاینات

ژوزه دوسوسا ساراماگو نویسنده‌ی نامدار پرتگالی در شانزدهم ماه نوامبر ۱۹۲۲ در شمال شهر لیسبون زاده شد. از اینکه ژوزه در خانواده‌ی فقیر زراعت پیشه زاده شده بود نتوانست به شکل منظم و مسلسل از آموزش مکتبی برخوردار شود، او دروهِی آموزش لسیه را نیمه تمام گذاشت و به همراهی خانواده به شمال شهر لیسبون کوچ کرد و برای امرار معاش و پیشبرد زندگی فقیرانه به کارهای متعدد و متفاوتی چون: آهنگری، مستری گری و کارگری روزمزدی پرداخت و بعدها به نسبت اشتیاق زیاد به کار ترجمه و نویسندگی روی آورد. ژوزه در حالی که به حزب کمونیست پرتغال پیوست اما تا پایان زندگی ادبیات را به خدمت ایدئولوژی حزبی نه گماشته است و این امر پس از مطالعه‌ی آثار این نویسنده‌ی نامدار روشن می‌شود. در میان کتاب‌ها و اثرهای به جا مانده از این نویسنده‌ی شهیر، رمان «کوری» سرآمد کتاب‌های او خوانده شده است که در این مجال به گونه‌ی فشرده این اثر ارزشمند را معرفی می‌کنیم و خواندن آن را به دانش‌آموزان گرامی توصیه می‌کنیم. کوری، شهکار ادبیات

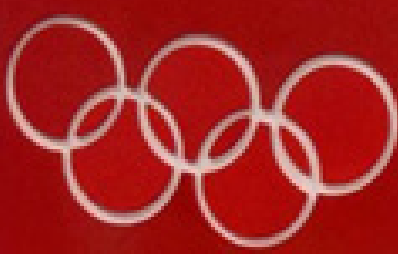
بافت جمله‌ها ویژه‌ی خودش است. سوال این جاست که چرا این کتاب پر آوازه است و چرا باید آنرا خواند؟ این کتاب چه چیزی را بازتاب داده است که اینقدر مخاطب پیدا کرده است؟

چیزی که بسیار مهم است، پرداختن تلویحی و هنرمانه‌ی سارماگو به حقایق اجتماعی است که توانسته است به گونه‌ی تمثیلی، مهم‌ترین موضوعات را در قالب رمان بیان کند. به باور منتقدان سارماگو در رمان «کوری» تعهد و باور عمیق خود را به عدالت اجتماعی و احترام به خرد و عقل سلیم همراه با تزکیه‌ی روح و جسم که ضامن پایداری هر جامعه است، به نمایش می‌گذارد چنان که خود در مورد رمان کوری گفته است: «این کوری، کوری واقعی نیست، تمثیلی است. کور شدن عقل و فهم انسان است. ما انسان‌ها عقل داریم و عاقلانه رفتار نمی‌کنیم...»

داکتر نشان می‌دهد که این نوع بیماری به چشم ارتباط پیدا نمی‌کند. داستان همین گونه ادامه می‌یابد و بعدها داکتر چشم، خود نیز به این بیماری دچار می‌شود و آن زمانی است که دولت تمامی نابیناها را جمع آوری کرده است و در یک آسایشگاه به آنها جا داده است. این بخش از رمان به ماجراهایی که در آسایشگاه اتفاق می‌افتد اشاره می‌کند و وضعیت بسیار نادرست و رقت بار آن را به تصویر می‌کشد. فقر و فحشا و دیگر رذایل همه جا را فرا می‌گیرد و این همه تنها از چشم همسر داکتر چشم که هنوز کور نشده است به تصویر کشیده می‌شود. . . بعدها تمام شهروندان به شمول همسر داکتر را کوری فرا می‌گیرد و این ماجراها ادامه می‌یابند.

در این کتاب شخصیت‌ها نام ندارند و عنوان آنها به شکل رمزگونه و بیشتر با لقب‌های اجتماعی شان به کار گرفته شده است. چیزی دیگری که به جذابیت این رمان افزوده است، سبک نوشتاری سارماگو است که سبک علامتگذاری و ساختار





YOG DNA

SPIRIT OF THE YOUTH OLYMPIC GAMES



فرحناز یعقوبی

تکواندو یک ورزش رزمی است؛ لباس سفیدش نمایانگر صلح است

از تکواندو.

تکواندو یک ورزش رزمی است احترام در آن موجود است، نظم خاص دارد، لباس مناسب دارد و لباس سفید اش نمایانگر صلح است تخنیک اش عالی است و دخترها میتواند به آسانی آنرا پیش ببرد. بنا من علاقه مند تکواندو شدم. ا چی وقت و در کجا ورزش تکواندو را شروع کردی و چی کا رهای کردی؟

من در سال ۲۰۰۹ شروع به ورزش تکواندو کردم و چهار سال بعد، بعد از تمرینات فشرده و باز مدت دو سال میشود که عضویت تیم ملی نوجوانان (زیر سن ۱۸) را کسب نموده ام. آیا در کدام مسابقات داخل یا خارج از کشور اشتراک کردی؟ و اگر اشتراک کردی چی دستاوردهای؟

در مسابقات داخلی زیاد اشتراک کرده ام. چهار مدال طلا، چهار مدال نقره و سه مدال برنز بدست آورده ام. در مسابقات بین کلب های کابل همیشه مقام اول را گرفته ام البته در شروع کارم که تجربه کافی نداشتم یکبار دوم و یکبار سوم شدم.

در سال ۱۳۹۲ مسابقات انتخابات تیم ملی بود. در آن مسابقات

فرحناز یعقوبی از جمله دختران فعال و با استعداد وطن و یک ورزشکار توانمند است که دستاوردهای چشم گیری در ورزش تکواندو دارد در مسابقات متعدد در داخل و خارج کشور اشتراک نموده و چندین مدال طلا، نقره و برنز را بدست آورده. او در نتیجه تلاش و زحمت توانسته است که عضویت تیم ملی رانیز کسب نماید. او یک ژورنالیست موفق نیز میباشد. مصاحبه با این دوشیزه موفق اماده گردیده که خواننده گان مجله (آیینۀ امید) را به خوانش آن دعوت مینمایم.

چطور به ورزش تکواندو علاقمند شدی؟

در ایران زندگی میکردیم و از خورد ترکی شوخ بودم بسیار به زدن علاقه داشتم و قتیکه به افغانستان آمدیم در آن وقت ورزش تکواندو در کشور به اوج خود رسیده بود. نثار احمد بهاوی و روح الله نیک پا در آن وقت قهرمانان این بازی بودند. و هیچ ورزش دیگری نتوانسته بود که دستاورد خارجی داشته باشد بجز

آیا این ورزش خطرناک یا کشنده است؟

کشنده نیست اما اگر بعضی ضربات در سر یا شقیقه بخورد امکان خطر دارد. درین ورزش سرعت رول دارد نسبت به ضربه در قسمت اخلاق ورزشی نظر شما چی است؟ گفته میشود که تعدادی از جوانان ورزش های رزمی را می آموزند که سبب آزار و اذیت مردم در کوچه و بازار شوند.

ورزش بخاطر صلح است یعنی هر ورزشکار یک سفیر صلح است. وقتیکه ما برای اشتراک در مسابقات خارج میرویم نمایندگی از این میکند که در کشور ما صلح و امنیت است تنها مسله جنگ و مواد مخدر نیست و جوانان میتوانند که ورزش کنند. ورزش مصروفیت خوب به جوانان بوده جلوگیری از اعتیاد به مواد مخدر و سایر انحرافات اخلاقی میکند. اصلا ورزش اجازه نمیدهد که کسی به مواد مخدر دسترسی پیدا کند.

از صحبت شما معلوم میشود که نام این ورزش رزمی یعنی جنگی است اما هدف اش جنگ نی بلکه صلح است همینطور است؟

بلی جنگ است بخاطر صلح

آیا زمینه اشتراک در مسابقات خارجی یا بین المللی برای شما فراهم میگردد؟



در مسابقات خارجی دعوت میشویم اما اگر کسی اسپانسر نشود از مسابقه باز میمانیم و امکانات ریاست المپیک کم است. ما به همین دلیل مسابقات زیادی جهانی را از دست دادیم و در

توانستیم مقام دوم را بگیریم و در تیم ملی راه پیدا کنیم. در سال ۲۰۱۳ مسابقات نوجوانان بین ولایات بود که من توانستم مقام اول را بگیرم



در سال ۲۰۱۴ در مسابقات المپیک نوجوانان جهان اشتراک کردم که مقام پنجم کسب کردم و همچنان در سال ۲۰۱۴ در مسابقات بین المللی هندوستان توانستم با کسب نمودن مدال طلا مقام اول را بگیرم.

قبل ازینکه به ورزش تکواندو آغاز کنی به سایر ورزشها علاقمند بودی یعنی اگر تکواندو را انتخاب نمیکردی کدام ورزش را انتخاب میکردی؟ ورزش والیبال را دوست داشتم و اگر تکواندو را انتخاب نمی کردم والیبال را پیش میبردم.

اکنون که ورزش تکواندو را پیش میبری کدام ورزش دیگر را نیز تمرین میکنی؟

بخاطر بلند بردن قدرت فزیک در تکواندو ضرورت است که آدم فتنس هم کند من روزانه یک ساعت فتنس کار میکنم.

من شنیده ام که ورزش تکواندو مشکل است و بعضی حرکات انرا دخترها نسبت به بچه ها خوب اجرا کرده نمیتواند شما درین مورد چی نظر دارید؟

دختران و پسران مساویانه این ورزش را پیش میبرند حتی در بعضی کشورها بچه و دختر با یکدیگر یکجا تمرین میکنند.



من در مسابقات جام جهانی از افغانستان حمایت میکنم

من دوره مکتب را در سال ۱۳۹۲ به پایان رساندم و اکنون محصل پوهنځی ژورنالیزم در یکی از پوهنتون های خصوصی میباشم همچنان عضو شورای ژورنالستان افغانستان هستم و بحیث یک ژورنالست آراد همراهیشان کار میکنم.

شما منچیت یک ژورنالست و ورزشکار پیام تان به نسل جوان خصوصا دختران چی است؟

در قدم اول درس بخوانند بعدا اگر به کدام ورزش علاقه دارند و دران استعداد دارند استعداد خود را پنهان نکنند . بعضی ها میگویند دختران را به ورزش چی آن هم ورزش رزمی. در حالیکه اینطور نیست دختر و بچه میتواند ورزش کند فضای ورزش فضای صلح، امنیت و احترام است و از هر لحاظ انسان را پیشرفته میسازد و ذهن انسان را باز میسازد. وقتیکه انسان ورزشکار بود درس را خوب گرفته میتواند و در درس نیز پیشرفت میکند همینکه میگویند عقل سلیم در بدن سالم است همین گپ است. دخترها رو اورند در هر ورزش که دران استعداد خود را می بینند.

تشکر فرحناز جان یعقوبی از اینکه حاضر به مصاحبه شدید برای مجله آیینیه امید

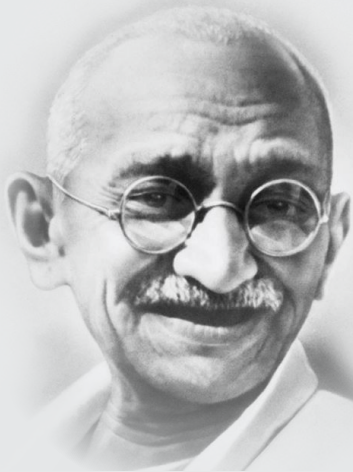
تشکر

آینده نیز مسابقات در دومی و ترکیه است به مسابقات ۲۰۱۶ برازیل نیز وقت کم مانده. اگر اسپانسر پیدا نشود و یا تربیت بدنی همین بودجه را فراهم نکند از اشتراک درین مسابقه باز میمانیم که این خودش رنکینگ ورزشکاران را پایین می آورد. در هر مسابقه که بازی کن اشتراک میکند و مدال میگیرد او یک امتیاز دارد . و این امتیازات جمع میشود و قتیکه این امتیازات بلند برود راه اشتراک در مسابقات ۲۰۱۶ زیاد میشود و اگر از این مسابقات ما بانیم و اشتراک نکنیم شاید افغانستان نتواند در مسابقات المپیک ۲۰۱۶ اشتراک کند.

آیا از طرف خانواده و یا خویشاوندان شما کدام مخالفت یا ممانعت برایتان خلق نشد وقتیکه شما به این ورزش رو اوردید؟

خوشبختانه در فامیل ما درین ارتباط کدام مخالفت نبود. همان سالیکه به ورزش آغاز کردم پدر جانم تشویقم میکرد. ازبنکه امکانات المپیک کم است و ورزش ایجاب مصارف را میکند که همین مصارف را فامیل کمک می کند. برای یک ورزشکار چی دختر یا پسر حمایت فامیل مهم است که من ازین حمایت برخوردار هستم.

بر علاوه ورزش چی مصروفیت دارید؟



ماهاتما گاندی، مردی برای روزهای صلح

نویسنده: فرانس وایت،
ترجمه: فرهنگ خرمیان

چیزی که از آن به دست آمد با سال‌ها بحث و گفت‌وگو به دست نمی‌آید؛ این واقعه اتحاد سه دسته از مردم را در پی داشت: هندوهای افراطی، مسلمانان و سیک‌های انقلابی و هر سه دسته یک هدف مشترک داشتند: آزادی. اما این مردم برآشفته برای به دست آوردن آزادی هنوز یک چیز کم داشتند، یک رهبر که بتواند همه را زیر یک پرچم نگاه‌دارد.

ناخدای کشتی نجات

مهندس گاندی که پیش از این در جنگ جهانی اول مردم را تشویق کرده بود تا به ارتش انگلستان بپیوندند، احساس کرد که دین و ایمان‌اش جریحه‌دار شده است. او حکومت بریتانیا را به ماری افسانه‌ای تشبیه کرد که جواهری روی سرش دارد. «این مار دندان‌هایی زهرآگین دارد و دوست دارد بر دنیا حکومت کند.» گاندی اعلام کرد که استقلال تنها گزینه مردم هند است؛ با این تصمیم‌گیری او ناخدای کشتی نجات ملتی فقیر و محروم شد. گاندی چون پای‌بند اصل صلح و دوستی بود، مبارزه خود را در میدان نبرد انجام نداد بلکه در مغز و روح مردم نفوذ کرد. او تصمیم داشت بریتانیا را نه با قدرت نظامی بلکه با نیروی معنوی به زانو درآورد. مردم هند تشنه انتقام بودند، اما گاندی آنها را تشویق می‌کرد که بر خشم و نفرت خود غلبه کنند؛ شاید این حرکت تغییری در روش حکومت بریتانیا ایجاد کند. در سال ۱۹۲۰ گاندی به‌عنوان یک استقلال‌طلب وارد کنگره شد. او برای شورش‌های بی‌هدف مردم و همچنین قطعنامه‌های قانونی کنگره، راه دیگری پیشنهاد کرد. این مرد متین و موقر با سفر به نقاط گوناگون کشور و انتشار مقاله‌های روشنگر، به روش خود، ذهن و روح مردم را مسحور می‌کرد. این دقیقاً چیزی بود که کنگره خواستار آن بود و گاندی در رأس جنبش مقاومت منفی جای گرفت.

در یک روز آرام بهاری، هزاران سیک، مسلمان و هندو در محوطه باغ معبد طلایی، برای برپایی جشن Baisakhi گرد هم آمده بودند. همه چیز در آرامش بود اما در یک چشم به هم زدن، این گردهمایی آرام به جهنم بدل شد. ژنرال دایر، افسر ارتش هند-بریتانیا با ۹۰ سرباز مسلح به محوطه وارد شد؛ آنها سلاح‌های خود را به سمت مردم بی‌دفاع نشانه رفتند و با فرمان آتش آنها را هدف قرار دادند. ترس و آشفتگی جمعیت باغ را فراگرفت و مردمی که برای نجات جان خود فرار می‌کردند زمین خوردند و زیر پا له شدند. تعدادی به طرف درهای باریک باغ هجوم بردند، اما درها بسته بودند. زنان و مردان نومید برای در امان ماندن، چشم بسته خود را درون یک چاه که در باغ قرار داشت پرتاب می‌کردند. اما این پرتاب‌ها، پرتابی مرگبار بود. بعدها ۱۲۰ جسد بی‌جان از درون این چاه بیرون کشیده شد. پس از ده دقیقه شلیک بی‌وقفه، سکوتی مرگبار در محوطه باغ سایه گسترده زخمی‌ها روی زمین افتاده بودند و کسانی از دور بدون آنکه کاری از دستشان برآید، وحشت زده شاهد واقعه بودند. هدف این یورش متفرق کردن مردم نبود بلکه تنبیه آنها بود. دولت انگلستان تعداد کشته‌ها را ۳۷۹ نفر اعلام کرد، اما مقام‌های هندی این تعداد را بیش از ۱۵۰۰ نفر برآورد کردند.

کشتار آمریستار در سال ۱۹۱۹ سنگ‌بنای مبارزه هند برای گرفتن استقلال از حکومت انگلستان شد. پس از ناآرامی‌های خشونت‌آمیز جنبش آزادی‌خواهی مردم هند، حکومت بریتانیا نگران توطئه‌ای شد که برای سرنگونی‌اش ریخته می‌شد. بنابراین حکومت نظامی اعلام کرد و تجمع بیش از چهار نفر را غیرقانونی دانست. ژنرال دایر در گزارشی که درباره کشتار آمریستار منتشر کرد، گروهی مرد و زن و کودک غیرمسلح را «یک ارتش انقلابی» معرفی کرده بود. این کشتار بسیار فجیع بود، اما

ماهیت ملی خود را پیدا کنند.

ما نمی ترسیم

گاندی معتقد بود: «اگر ما به خداوند ایمان داشته باشیم و فقط از او بترسیم، دیگر از هیچ کس وحشت نخواهیم داشت، نه مهاراجه‌ها، نه نایب‌السلطنه، نه پلیس و نه حتی شخص پادشاه انگلیس.» زمزمه‌های شخصیت این مرد استثنایی کم کم سراسر بریتانیا را فراگرفت. گاندی مردی بود که هر چه می‌گفت، انجام می‌داد. او در ۱۵ دسامبر ۱۹۲۱ خطاب به لرد ری‌دینگ، نایب‌السلطنه خیلی رک در مجله «جوان هند» این‌چنین بیان کرد: «لرد ری‌دینگ باید درک کرده باشد که جنبش مقاومت منفی در برابر دولت انگلیس ایستاده است.» گاندی با اعلام این سخنان تصریح کرد که او و طرفدارانش آماده‌اند که مقاومت خود را گسترش دهند. گاندی با پوشیدن لباس مردم عادی خود را با تمام اقشار جامعه یکی کرد. به او عنوان ماهاتما (روح بزرگ) دادند و مردم گروه گروه به دیدار او شتافتند. گاندی با سفر به سراسر کشور، مردم را برمی‌انگیخت تا با تحریم محصولات انگلیس خود را از شر این دولت نجات دهند؛ و با پوشیدن لباس‌های بافته خود

پیش به سوی نافرمانی مدنی

جنبش مقاومت منفی در کنار جذبه افسانه‌ای گاندی به سرعت فراگیر می‌شد. هنگامی که یاران‌اش را دستگیر کردند او با اعلام بیانیه‌ای از همه نظامیان و غیرنظامیان خواست که پست‌های خود را ترک کنند و برای گذران زندگی دست‌به‌کار دیگری بزنند. دولت انگلیس با تعجب دید که هزاران نفر در سراسر هند فرمان او را اجرا کردند، اما هر چه بیشتر این جنبش فراگیر می‌شد، از مسیر طبیعی خود خارج می‌شد و گاندی سعی بسیار می‌کرد که کنترل اوضاع را در دست داشته باشد. در روز ۱۷ نوامبر ۱۹۲۱ جنبش به شورش کنترل نشده بدل شد و تعدادی اروپایی در خیابان‌ها مورد ضرب و شتم قرار گرفتند. گاندی که همیشه نگران انحراف این جنبش بود و از اینکه جنبش به یک شورش بدل شود، متنفر بود، تصمیم گرفت جسم خود را قربانی کند. او برای فرو نشاندن آتش طغیان مردم دست از غذا خوردن کشید؛ و در واقع روزه گرفت. دولت انگلیس که نگران این آشوب‌ها بود و می‌دید که هند به





تکه‌تکه کردند.

گاندی که از این حرکت وحشیانه آن هم به عنوان یک جنبش صلح‌دوستانه دچار وحشت شده بود و نگران بود که جنبش ضدخشونت او سراسر به آشوب کشانده شود؛ طرح نافرمانی مدنی خود را باطل اعلام کرد. با وجود نکوهش صریح این آشوب از طرف گاندی، در روز ۱۰ مارس او بازداشت شد. گاندی در برابر دادگاه در کمال ادب، استواری و با بیانی فصیح خود را گناهکار دانست و از قاضی درخواست اشد مجازات برای خود کرد. قاضی که از فروتنی این مرد استثنایی یکه خورده بود، اظهار داشت که او با همه افرادی که تا به حال محاکمه کرده و پس از این نیز محاکمه خواهد کرد، فرق بسیار دارد. گاندی در این دادگاه به شش سال زندان محکوم شد.

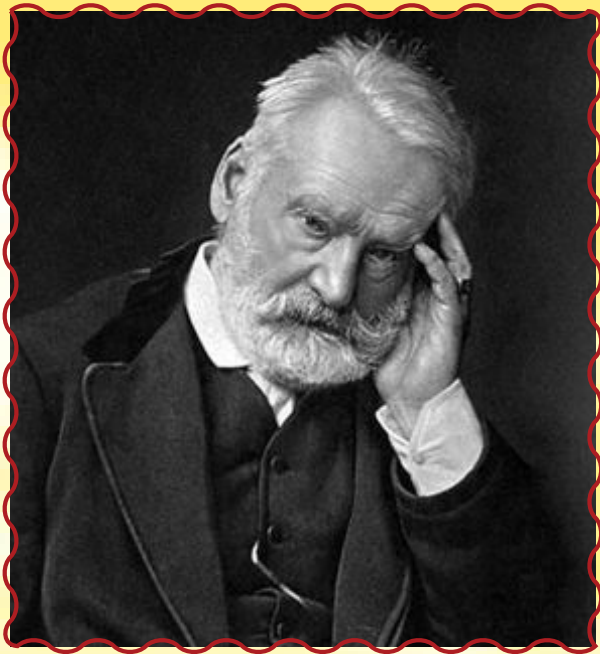
گاندی پس از آزادی

هنگامی که گاندی در پنجم فوریه ۱۹۲۴ از زندان آزاد شد با یک هند کاملاً متفاوت روبه‌رو شد. در زمانی که او در زندان به سر می‌برد، اتحاد ملی رنگ باخته بود و مردم در خواب بودند. گاندی پس از آزادی اعلام کرد: «دیگر هرگز نخواهم گذاشت این ملت به خواب رود.» او در برابر شورش‌ها و تفرقه‌هایی که دامن کشور را فرا گرفته بود دست به یک روزه بیست و یک‌روزه زد. این حرکت ظاهراً کارساز شد، به طوری که قرار شد گروه‌های

نقطه انفجار رسیده است، ظرف یک ماه بیش از ۳۰ هزار نفر را دستگیر و روانه زندان‌ها کرد و قوانین سخت برای جلوگیری از تشکیلات، گردهمایی‌ها و مراسم راهپیمایی وضع شد. کنگره که نگران بود آتش انقلاب به سردی گراید، گاندی را تنها قدرت رهبری این جنبش اعلام کرد و خواستار یک اقدام فوری شد. گاندی هم چندان ناامید نبود. با توجه به جمعیت عظیمی که به دیدار او می‌شتافتند، گاندی این بار روش نافرمانی مدنی را پیشنهاد کرد و در این باره گفت: «ناافرمانی مدنی یک نوع اعتراض همگانی است که جنبه سیاسی دارد. دولتی‌ها دست از کار می‌کشند. کارکنان کلانتری‌ها، دادگاه‌ها، مقام‌های اداری و دولتی دست از کارهای دولتی می‌کشند و هر کس به طریقی مسالمت‌آمیز اعتراض می‌کند.» گاندی یک اعتراض عمومی را پیشنهاد می‌کرد، چه انگلیس بخواهد و چه نخواهد.

پایان نافرمانی مدنی

این روش در نخستین گام شکست خورد. در یکی از مناطق هندچند پاسبان به روی تظاهرات آرام عده‌ای، آتش گشودند و پس از اینکه همه گلوله‌های خود را شلیک کردند، در کلانتری پنهان شدند. مردم ناامید و مستأصل هم ساختمان را به آتش کشیدند و چون پاسبان‌ها وحشت‌زده از میان شعله‌های آتش می‌گریختند، مردم آنها را دستگیر در نهایت ۲۲ نفر از آنها را



نامه ویکتور هوگو به فرزندش



خیلی به تعجیل، رسیده نشوی. و اگر رسیده ای، به جوان نمائی اصرار نورزی، و اگر پیری، تسلیم نا امیدی نشوی. چرا که هر سنی خوشی و ناخوشی خودش را دارد و لازم است بگذاریم در ما جریان یابد. امیدوارم سگی را نوازش کنی، به پرنده ای دانه بدهی و به آواز یک سهره گوش کنی، وقتی که آوای سحرگه‌هیش را سر میدهد. چراکه به این طریق، احساس زیبایی خواهی یافت. به رایگان. امیدوارم که دانه ای هم بر خاک بفشانی. هر چند خرد بوده باشد. و با روییدنش همراه شوی، تا دریایی چقدر زندگی در یک درخت وجود دارد. به علاوه امیدوارم پول داشته باشی، زیرا در عمل به آن نیازمندی. و سالی یکبار پولت را جلو رویت بگذاری و بگویی: «این مال من است» فقط برای اینکه روشن کنی کدامتان ارباب دیگری است! و در پایان، اگر مرد باشی، آرزومندم زن خوبی داشته باشی. و اگر زنی، شوهر خوبی داشته باشی، که اگر فردا خسته باشید، یا پس فردا شادمان، باز هم از عشق حرف برانید تا از نو بیآغازید. اگر همه اینها که گفتم برایت فراهم شد، دیگر چیزی ندارم برایت آرزو کنم.

قبل از هر چیز برایت آرزو میکنم که عاشق شوی، و اگر هستی، کسی هم به تو عشق بورزد، و اگر اینگونه نیست، تنهایی کوتاه باشد، و پس از تنهایی، نفرت از کسی نیاید. آرزومندم که اینگونه پیش نیاید. اما اگر پیش آمد، بدانی چگونه به دور از ناامیدی زندگی کنی. برایت همچنان آرزو دارم دوستانی داشته باشی، از جمله دوستان بد و ناپایدار. برخی نادوست و برخی دوستدار. که دست کم یکی در میانشان بی تردید مورد اعتمادت باشد. و چون زندگی بدین گونه است، برایت آرزو مندم که دشمن نیز داشته باشی. نه کم و نه زیاد، درست به اندازه، تا گاهی باورهایت را مورد پرسش قراردهند، که دست کم یکی از آنها اعتراضش به حق باشد. تا که زیاده به خود غره نشوی. و نیز آرزو مندم مفید فایده باشی، نه خیلی غیر ضروری. تا در لحظات سخت، وقتی دیگر چیزی باقی نمانده است، همین مفید بودن کافی باشد تا تو را سرپا نگاه دارد. همچنین برایت آرزومندم صبور باشی، نه با کسانی که اشتباهات کوچک میکنند. چون این کار ساده ای است، بلکه با کسانی که اشتباهات بزرگ و جبران ناپذیر میکنند. و با کاربرد درست صبورت برای دیگران نمونه شوی. و امیدوارم اگر جوان هستی،

آهنگ قدمه‌هایت را می‌شنوم.
شنیده ام نقش تو در این نمایش پرشکوه، نقش آن دختر زیبای
حاکمی است که اسیر خان تاتار شده است.

جرالد

در نقش، ستاره باش، بدرخش، اما اگر فریاد تحسین آمیز
تماشاگران و عطر مستی آور گل‌هایی که برایت فرستاده اند تو
را فرصت هشیاری داد.
امروز نوبت توست که صدای کف زندهای تماشاگران گاهی تو
را به آسمانها ببرد.

به آسمانها برو ولی گاهی هم روی زمین بیا و زندگی مردم را
تماشا کن،
زندگی آنان که با شکم گرسنه در حالیکه پاهایشان از بینوایی
میلرزد و هنرنمایی میکند.

من خودم یکی از ایشان بودم. تو مرا درست نمیشناسی.
در آن شهبای بسی دور با تو قصه‌ها بسیار گفتم اما غصه‌های
خود را هرگز نگفتم،
آن هم داستانی شنیدنی است. داستان آن دلک‌گرسنه ای که
در پست‌ترین صحنه‌های لندن آواز می‌خواند و صدقه می‌گیرد.
این داستان من است.

من طعم گرسنگی را چشیده‌ام،
من درد نابسامانی را کشیده‌ام و از اینها بالاتر،
رنج حقارت آن دلک‌دوره گرد که اقیانوسی از غرور در دلش
موج می‌زند
اما سکه صدقه آن رهگذر غرورش را خرد نمیکند را نیز
احساس کرده‌ام.

با این همه زنده‌ام و از زندگان پیش از آنکه بمیرند نباید حرفی
زد.

داستان من بکار نمی‌آید، از تو حرف بزنم. بدنبال نام تو، نام
من است، چاپلین.

جرالد دخترم

دنیایی که تو در آن زندگی میکنی دنیای هنرپیشگی و موسیقی
است.

نیمه شب آن هنگام که از سالن پر شکوه تئاتر بیرون می‌آئی،
آن ستایشگران ثروتمند را فراموش کن
ولی حال آن راننده تاکسی را که تو را به منزل میرساند بپرس.
حال زنش را بپرس و اگر آستن بود و پولی برای خرید لباس
بچه نداشت، مبلغی پنهانی در جیبش بگذار.
به وکیل خود در پاریس دستور داده‌ام فقط وجه این نوع
خرجهای تو را بی‌چون و چرا بپردازد.

اما برای خرجهای دیگر، باید برای آن صورت حساب بفرستی

دخترم

گاه و بیگاه با مترو و اتوبوس شهر را بگرد، مردم را نگاه کن،
زنان بیوه و کودکان یتیم را بشناس و دست کم روزی یکبار

چارلی چاپلین بازیگر کمدی بریتانیا و فردی بسیار مشهور در
تاریخ هالیوود در دوران فیلم سیاه و سفید بود
او در ۱۶ آوریل ۱۸۸۹ چشم به جهان گشود و در غروب ۲۵
دسامبر ۱۹۷۷ با دنیا وداع نمود.

او در نامه‌ای تاریخی حرف‌هایی بسیاری را برای فرزندش
”جرالدین“ نوشت که در بخش زیر آنها را با هم می‌خوانیم:

جرالد دخترم

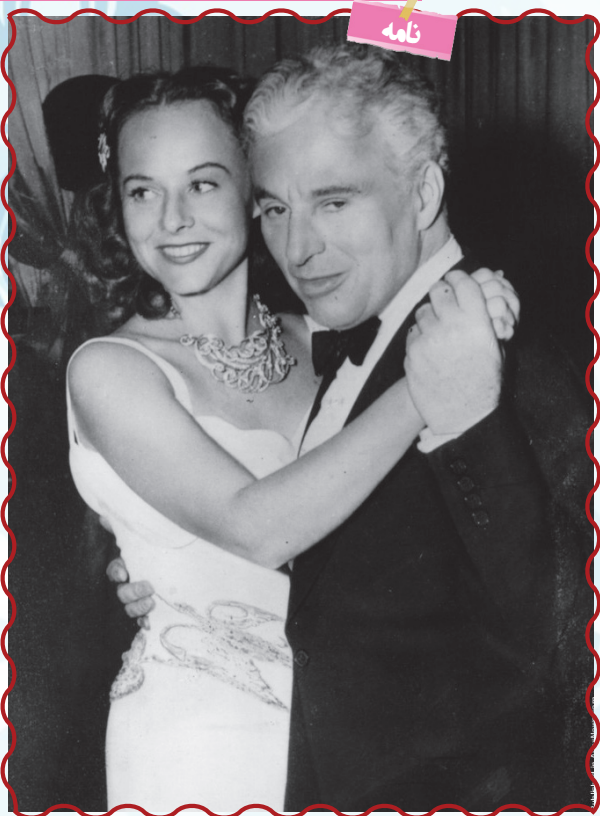
از تو دورم ولی یک لحظه تصویر تو از دیدگانم دور نمیشود.
اما تو کجائی؟

در پاریس روی صحنه تئاتر پرشکوه شانزه لیزه...
این را میدانم و چنان است که گوئی در این سکوت شبانه‌ای



نامه چارلی چاپلین به دخترش





همیشه سقوط خواهند کرد.

از این رو دل به زر و زیور میند.

بزرگترین الماس جهان آفتاب است که خوشبختانه بر گردن همه میدرخشد.

اما اگر روزی دل به مردی آفتاب گونه بستی با او یکدل باش و براستی او را دوست بدار و معنی این را وظیفه خود در قبال این موضوع بدان.

به مادرت گفته ام که در این خصوص برای تو نامه ای بنویسد.

او بهتر از من معنی عشق را میداند.

او برای تعریف عشق که معنی آن یکدلی است، شایسته تر از من است.

دخترم

هیچکس و هیچ چیز دیگر را در این جهان نمیتوان یافت که شایسته آن باشد که دختری ناخن پای خود را به خاطر آن عریان کند.

برهنگی بیماری عصر ماست.

به گمان من، تن تو باید مال کسی باشد که روحش را برای تو عریان کرده است.

جرالد

برای تو حرف بسیار دارم ولی به موقع دیگر میگذارم و با این آخرین پیام،

نامه را پایان می بخشم.

«انسان باش، پاکدل و یکدل، زیرا گرسنه بودن، صدقه گرفتن و در فقر مردن،

هزار بار قابل تحمل تر از پست و بی عاطفه بودن اس

بگو:

«من هم از آنها هستم» تو واقعاً یکی از آنها هستی و نه بیشتر...

هنر قبل از آنکه دو بال دور پرواز به انسان بدهد، اغلب دو پای او را میشکند.

وقتی به مرحله ای رسیدی که خود را برتر از تماشاگران خویش بدانی،

همان لحظه تئاتر را ترک کن و با تاکسی خود را به حومه پاریس برسان. من آنجا را خوب میشناسم.

آنجا بازیگران همانند خویش را خواهی دید که قرنهای پیش، زیباتر، چالاکتر و مغرورتر از تو هنرنمایی میکنند.

اما در آنجا از نور خیره کننده نور افکنهای تئاتر شانزه لیزه خبری نیست.

نور افکن کولیها تنها نور ماه است.

نگاه کن آیا بهتر از تو هنرنمایی نمیکنند؟

اعتراف کن دخترم

همیشه کسی هست که بهتر از تو هنرنمایی کند

و این را بدان که هرگز در خانواده چارلی چاپلین کسی آنقدر گستاخ نبوده است

که یک کالسکه ران یا یک گدای کنار رود سن یا کولی هنرمند حومه پاریس را ناسزائی بگوید.

دخترم

چکی سفید برای فرستاده ام که هر چه دلت میخواهد بگیری و خرج کنی

ولی هر وقت خواستی دو فرانک خرج کنی با خود بگو سومین فرانک از آن من نیست

این مال یک فقیر گمنام باشد که امشب به یک فرانک احتیاج دارد.

جستجو لازم نیست، این نیازمندان گمنام را اگر بخواهی همه جا خواهی یافت.

اگر از پول و سکه برای تو حرف میزنم برای آن است که از نیروی فریب و افسون این فرزند شیطان خوب آگاهم.

من زمانی دراز در سیرک زیسته ام و همیشه و هر لحظه برای بندبازانی که بر روی ریسمانی بس نازک و لرزنده راه میرفتند

نگران بوده ام

اما دخترم این حقیقت را بگویم

که مردم بر روی زمین استوار و گسترده بیشتر از بندبازان ریسمان ناستوار، سقوط میکنند.

جرالد دخترم

پدرت با تو حرف میزند. شاید شبی درخشش گرانبها ترین الماس این جهان تو را بفریبید.

آن شب است که این الماس همان ریسمان ناستوار زیر پای تو خواهد بود و سقوط تو حتمی است.

روزی که چهره زیبای یک اشراف زاده بی بند و بار ترا بفریبید، آن روز است که بندباز ناشی خواهی بود زیرا بندبازان ناشی



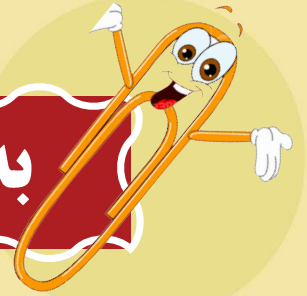
فرشته دانش آموز صنف هشتم، لیسه خصوصی تمیم انصار (ع)

فرشته هنرمندی که با نقش ها و پندارهایش تصاویری هنری را نقش و ماندگار می سازد. هنرآفرینی هایی فرشته ارزشمند و ستودنی است. فرشته دانش آموز صنف هشتم در مکتب خصوصی تمیم انصار(ع) است، اما بینش و نبوغ هنری او بلندتر از حد یک هنرمند دانش آموز است.

فرشته جان کودک هشیاری ست که به کشف استعداد هنری اش موفق شده است، دانایی و ذکاوت او نشان می دهد که قله هایی بلندی را در نقاشی و هنرآفرینی طی خواهد کرد. به امید موفقیت های بیشتر این هنرمند کوچک.



به روايت تصوير



به روایت تصویر

